

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228770

UNIVERSAL
LIBRARY

إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ
الْأَوْلِيَاءُ الْكَافِرِينَ وَلَا يُمْسِكُهُمْ

لفضل خلاق ارض و سانسوخه دليد برار تصنيف شريف سلا اذ غايدان مصطقر و زود
لشم جان بزراه خدا و جيد سناد مولانا ميرزا مظفر جان جانا شيد عليه الرزق و كذا معرفت و

ديوان
ميرزا مظفر جان جانا
المخلص به مظفر

بسي تام و حسن اتهام من همچنان خادم العلماء الفقراء الضعفاء الصغار
ابورجا محمد عبد القدير نقشبندی الاحمدی كان القدره و غفر الله ذنوبه

مطعم دکن ربابا با ابرجلیا کیردید
دست مفید حید واقع چیه طبع ارا



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد و ستای رب قدیر و نعمت حضرت بشیر و نذیر علیه و آله و اصحابه الالف
الصلوة و التحية من العلم الخیر العبد الحقیر معترف بالذنب و التقصیر ابو جواد
محمد عبد القدر نقشبندی الاحمدی کان الله له بخدمات ارباب صدق و صفا
و حضرات اصحاب مخلص و اصطفی گزارش سیدیه که این شیفته رضا جانی اهل اتقا
و الوصیافت طبع صاحبان فهم و رشاد و راقطبت بصمیم قلب و اعینه آن میباشد که
خدمتی پسندیده آرد و به یه برگزیده در حضور حضرات پیش کشد و بواسطه آن بایه
سبایات و ذخیره شوبات اندوزد و در وی نیاز بگلوونه نازش و اختار بر افرود
برین قرب زمان که قاید تقدیر و مایق مشیت ایزدی بر او منونی موقوف تحقیقی
تمنای مختیر آن شد که برای احتیاط ارباب مذاق و دیوان غزلیات رباعی ها و
مخمسات و سونخت و منویات جناب آقف اسرار لکونی کاشف استار حیرت و عارف کائنات
محقق و اصل نظر حقایق لایبی مصدر و قایق غیبی حضرت شمس الدین حبیب الله
نظر اخفی نهیاً لغتبنده بدوی شمر با المعرب میرزا امیر طهر جان جانان اسکندریه
فی فرادیس الجمان مبرض طبع در آرد - از عنایات رب کبیر نبرصه قلبی آرزوی
هم اغوش حصول گشته دیوان موصوف و مرطبع مفید و کن از اهما حقیر بحلیه طبع ارا
بویراسته گردید اکنون شیم ترقع و ترقب از ناظرین با انصاف و متبقرین دور از
احصاف چنانست که هر گاه بطالع این گلستان بخیران و کج شایگان خطه
لطیف بردارند برای خیریت خاتمه این امید و ار مغفرت کرد و کار حسرت
و عاف ما یبند - ان الله یحب المحسنین ۵

بعد حمد و صلوة خیر جان جانان مخلص مطهر پسر میرزا جان جانی علس که نوی
و هندی مولد و خفی زینب نقشبند مشربست احوال خود را بعرض حجاب میرساند که در
شانزده از عمر بر روی این خاک را بخاری متی ششست و در بیت ششت ناک خود را بدامان
درویشان بستت سی سال بر در مدرسه و خانقاه جاروب کشید و ایام گزیده عمر درین
شریف گذراند بجز اول الله و وقت و در طول مدت زندگی دست طلب بلوث و بیانیان بود و
سی درین راه نفر سوادم و در که هزار و صد و هفتاد و هجرت عمر شصت رسیده از بیت سال
بکنج عزت آریده است با حضرت مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین تسبیح نخته و حمد و بی نوع
ششوست با آنکه فرزندان اشخص او هنوز هزاران غلط دارد و در ده بیگام بانی تحریک شود
عشقی که نمک خیرش بود نا لهای سوزون میگرد و باین آقرب نام خود را بشاعری بر آورد
و از اولاهتی سربسج اجزای سوادت و مواد هیات نداشت بیشتر سرمای غلغش با درت
در باقی ارباب نقل دروایت لهرنهای نمایان کرده لهنهای غلط روایح دادند و کوروا دان
پیشیکه نه اشخه از انصاف پیشیه نقصان عا بدیشان قایل گردند و بغرض سخن نارسیده
در پوست این ناتوان افتاد و در این که در صحتها که اندیشه مردن پیش از پیش و در پسر
غریبی در شبست با اختیار خود بجز این نقصان پراضتن معلوم نوبدانی سرا یا جانی جمع دین
این کلمات تکلیفم کرد و بعد نقص از سفینهای بسیار از بیت هزار بیت قریب یکجز آن
بی ترتیب و لیف و اکثرش غزلهای ناتمام است آمد و از نظر گذشت هر چه حاج ازین مست
طرح دانند که از واردات تازه که بسیار کم اتفاق می افتد یا از مسودات کهن آنچه میرسی
نظر بکنج درج نموده میشود مسلمست و پیش ازین بیت سال غریزی مثنوی از اشعار غریزی
بعرض خیر رسانیده تمای تحریک حواشش کرده سطرهای چند از قلم ریزیده حالا آنرا مست
که آن مطالب در ضمن این عبارات داخل است و السلام علی من اتبع الهدی

ناتوان و بیگانه
نقصان معلوم نوبدانی
سرا یا جانی جمع دین
یکجز آن



بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

با آنکه گریه داد سیلاب زنت ما
چون نخل شعله آب ز آتش زنت ما
هر نقش پای خویش بود پای تحت ما

ابی زرد بروی گرانج آب بخت ما
مانا ز پروتیب و تابیم بنخورد
ما دالی نسل و میر و سیما صمیم



مظهر ز ما رسید و در یاد ما نگرود
دیوانه خوش نمود ز وضع گرفت ما



موشان چون خامه تصویر برد از جام
گریه می آید بچو شس از جمله اعضا مرا
چون گلین گویا کند نامش ز سر تا پا مرا
هر چه صیقل ساخت چشم دیگران میا مرا
این بلا از فیض عریانی شد از سر و اما مرا
ولع مجنون تازه شده از دیدن صور مرا
می کشی بسیاری بی حکام و پریا مرا

گرد آخر حسن بلا دست او رسوا مرا
چون سفالین کوزه کشتگی که آتش بر کنند
گرچه بچشم من لبان سنگین و تن شود
عیب میان آفت از نقصان خویشم کرد و اند
داشت چندین در عه قدیر دستار و کلاه
بهر من دار الامانی بهتر از زندان نبود
چند روزی جبر کن میا و ایام گل است

فردای زندان
بجز یاد که به پیشانی آید
چنان در جو سینه که بر لب
سوزن گریه - لیکن بیان
پهشت فرایده با یادند
دعوت است که برود
خواب آلوده برای بیدارند
آید میزنند ۱۲

۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

<p>خدا رحمت کند این عاشقان پاک طبعیت تصرف نیست هرگز در دل آینه صورت را خدا آبا و ترساز و خرابات محبت را بهر دم خود نخواهی داد جان بمرودت را</p>	<p>بنا کردند خوش رسی چون خاک طبعین گمیرد باطن اهل صفار رنگ از نظر بازی و باغ دل درینجا گاه گاهی جان میگردد تلف گروست این دل حق صحبتها دیر نسیم</p>
<p>بجای سنگ طفلان پارس کیشیه باید زد چو مظهر میرزا دیوانه نازک طبیعت را</p>	
<p>که در خاش لعل ترا شک پیا پیکیده را تا زگی از خادای رنگ زرخ پریده را صید نمیتوان نمود میل و ام دیده را زود بداد دل برس جان بپسیده را بلک کسی نکرده گوش حرف دهان دیده را حسرت پای بوس کیت اشک برودید</p>	<p>آه چسان جدا کنم از کف پاش دیده را بختم اگر مد کند پای بروی من نبی جسته و لم ز قید زلف کی شدت خطیر تشنه زخم دیگرست صید بخون طبعیده است غنچه شکفت دم زد از جلوه پیش روی بار غرق حیرتم که چیست این همه گریه آبا</p>
<p>همی آن فزوه دلم هر نفسی رود ز بوش رفتن اگر چه مشکلست خار یا طبعیده را</p>	
<p>لب لعل تو اجا میکند وین سیحارا که در کارت جیب پاره دامان صحرارا که در سستی بجای کعبه سجود دست خارارا سید که دم ما فک چشم تو پستی دینارارا پس از جیون ندید آبا و کس اقلیم صحرارا</p>	<p>کند روی تو روشن چشم بقوت لیلیارا جنون سوی بیابان میکنند دیوانه مارا دلی دارم که گرد آن دل بریم میگردد نشتم عاقبت چمن آفتاب از هرزه گریه ها خدا دادند پس از من حال این دلی خواهد بود</p>
<p>در عشق او دماغی کی تسلی میشود مظهر که غرق سوختن چو شعله میوزا هم سهر ابارا</p>	

ز روی سنگ آن می بود قابل
 لعلین ایند تا رنگ نیست پیکار
 بروی سنگ پاره های بنداید
 سینه خاک دیدن در هفتان کردت
 زهرم کو پاره
 ز غنچه شکفت آفتاب
 بنویس روی جبه گوی پیش روی آن
 گل و نوزادین شب آه زه زل زل
 ۶
 انقضا کرد
 ۷
 با صفت جوی چون از غنچه شکفت
 ۸
 درین صحرایا اصلاح من
 ۹
 ز اول دارم
 ۱۰
 بخوان عشق آن که شکفت
 ۱۱
 که شکفت نامم این کجاست
 ۱۲
 که در عشق آن که شکفت
 ۱۳
 که در عشق آن که شکفت

<p>کوکن از آب شیرین یاد می آید مرا دوران دمان رنگین یاد می آید مرا ساحد و ساق بلورین یاد می آید مرا آن خزام ناز و نگین یاد می آید مرا جوشش یاران رنگین یاد می آید مرا</p>	<p>مردم از یاران ویرین یاد می آید مرا لاله و آژون جوی میم گریبان می درم گردن مینا چو گرم آب میگرد و دولم سر و چون آهسته می جلدت بجز یک نسیم داشت گلگهای باغ از رشک انغم میکند</p>
<p>نام برگ گل بمر مظهر که دل خون میشود ناخن بای نگارین یاد می آید مرا</p>	
<p>مانند غنچه ریز زبانه دوان مانده چون دو دوشمع کشته تصویر جان با همچون سنان ز فرق بر آید زبان ما باشد سپند سوز چمن آشیان ما مردیم و سینه صاف نشد بگمان ما کاکل بسر چو خانه مو استخوان ما</p>	<p>باشد بوم صفت لعل لب دستان ما ارستینه نارسیده بلب ضعف گردانند ناشکرهای مقدم تفتیش اد اکنیم از ما ستاره سوزنگان باغبان مرغ بر خاک مانده شمع فرستاد و وز گله وارد بفتق هبند روی زلف سیاه او</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>کز طبعیدن چون پر م فرود سرداوی از زبان تیشه کرد اقرار استادی بوی عشق آید بنوز انخاک این یاد می دقتش برگ گل گریه فرستادی مرا رسم عمر باقیست آبابی و اهداوی مرا</p>	<p>کی کند ممنون چنین بصره ازادی مرا وید چون هوش کاریم در کندن جان کن بچه شد معلوم ممنون در مزارش زنده اجر این حسن عمل میدیدی ای مرغ چمن یاد از دوزیکه از فرودس فقاوم خاک</p>
<p>بیدی آخر حال باغ ای بیروت باغبان خصت روی چمن دیدن نمیدادی مرا</p>	

قد داشته گلها را زلف کز کز
گلها را با دم گلخانه و صندان بی بی
از رشک میروند با دوست بیدار
صفت بختی که در این بی بی
کردم این بی بی با زبان بی بی
که در این بی بی با زبان بی بی
بیشتر جان این بی بی با زبان بی بی
آشوبه بی بی با زبان بی بی
بیشتر جان این بی بی با زبان بی بی
آشوبه بی بی با زبان بی بی
بیشتر جان این بی بی با زبان بی بی
آشوبه بی بی با زبان بی بی

<p>کاش تحت مطالع رنگ جنابودی مرا مطلب او کشتن من نیست در سه پستین آنچه آور دست برن دوستی آورده است چون وفائی نیست بخیر باز چو خوش بودی اگر</p>	<p>تا بکام دل ته پای تو جا بودی مرا با چنین تقریب دن کی رو ابودی کاش با بیگانهی دل آشنا بودی مرا در لربای بیوفای میو قبا بودی مرا</p>
<p>آردی باز بجز خود پرسیتها دمی اسود می همچو مظهر کاش را می با خدا بودی مرا</p>	<p>در لربای با وفا شایسته ای بیشتری از این</p>
<p>آبرویش کسی نیست کف خاک مرا قلبه مردم حرمان زده ام در منم یک سر طره بست من یک کف او چون شود نرم سخن گرم توان دید چشم</p>	<p>شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا میکند یاس پستش دل غمناک مرا شانه همزلف بود سینه صد چاک مرا آرچسین شمع صفت شعله اوراک مرا</p>
<p>بهشت نیمبر حسن آینه مظهر می پرستد خدای نظر پاک مرا</p>	
<p>از سر افزای نشان یاب که میداوگی نام ادوی نیست در عالم چو من گشتی در فن دیو انچه طرز خاصم داده اند بنده تجویز تقدیرم که روزی کرده است</p>	<p>کار با افتاد گیهسا اگر نیفتادی مرا تا بشاخ گل رسم بگفت صیادی مرا اقدای نیست با جفون فرادی مرا خاطر بنیم ترا و جان ناشادی مرا</p>
<p>نام اگر مظهر بر آوردم بشای غریت کاش خواندی بنده خود سرد آزادی مرا</p>	
<p>تا نفس باقیست چون فی نال ما بنیم ما که ده اند این شوق چندان ناله مار اغزا بر بنیداریم دست از دامن دیوانگی</p>	<p>زنده ناهستیم همچون شمع گریانیم ما سر بسواد اوده خیر غزالا نسیم ما بهر گل لب تشنه خون گریبانیم ما</p>

قوله تکرار در هر دو بیت
آن قدر برمانی دارم که بمان
هم مبادت من کند
مع ذر شاه نه زلف انور
تو نه زلف دین تمام روان
کار راه اول بندت
مع ذر دست نهیم جی
نفس از شکر مرقع منقش
بلکه از دست میباید که
دیگر نظریاک در ابعادت
یکدیگر نمی آید با این صفات
افتاد نظریاک من دارم

هر که مظهر حال کس باشد چون کتاب قصه گویم داستان عشق را	
همین در دوالم کردست از داناوان نفس و انیم و بس راه چمن از ما چه میری نفس چون میگشتم از زمین صبا جگر بندار	تو باشی مایه آزاری آرام جان مرا که پیش از بلایم بر برداشتمند از ایشان چه زار و ناتوان کردست آسمی مسامرا
از تاثیر محبت در دلش کردیم جام مظهر بجا باشد اگر خواند یاران جان جان مارا	
دست کند گریه بزاری ما بغیر موج هوا نیست زرد پان عیار چه خوش برو دل تنگ درمی آرد ز طفلی ایم اسیر چون که چون نکس	همین بس است پس از مرگ خیر چاری رساند ناله بجر جراح خاکساری ما خدا در از کند عمده زخم کاری ما بگل زمین چمن بودنی سواری ما
ایضا	
همه شهبای تنه است بیتابی مرا در بدر چند آنکه گویدم بسود آستان پرست آسایش نمیدانم که از طفلی مرا	گویی از بیداری بخت است بخواهی مرا قیمت افزون شد چون خد متکا بر مایه در کنار خویش پرورد دست بیتابی مرا
غنچه سان مظهر زخون دل دهن پر میشود یاد می آید چون لبهای عقیابے مرا	
گزیده می جو گریه گره در کلو مرا خنم چو دانه های نارسه قطره بند	دل بے تو آب گشته ز دست بهر مرا از بس گره شدت جلال آرزو مرا
مظهر بجرم نیم نگارم که میکشند بچار خود گشند با در و برو مرا	

در نسب دست کشید
 پس از آنکه در روز از دست کشید
 که ز خاندان خنوم چنین جوری
 پای من بودند که کاست
 همه زار ز نفسی که در این دنیا
 کس از آنکه از دست نماند
 چنان من ز نفسی که اسیر بود
 همه ز وقت از دهن شد
 فو نظار ایرانی آن مانند که هر
 ز منی دانسته باشد

فردی که کند آه بیخود هر جا که
 شعله است و هم در زمین بناید بگردد
 که در هکات اصل انگسرتی شوم
 به زمین بیاید است بیکه از زمین
 صفتی نماید بکن من بیاورد
 به شصت من بخود
 ۱۲
 فرموده ۱۲
 تورا تورا در داغ
 بیان آن است که تورا تورا
 تورا تورا تورا
 در کسب بر تورا
 یعنی او را بگفتند
 و بی بیان سایه پیری
 او خدا را بگفتند

<p>گل کند فصل بهاران چو زمین چو بر ما سایه دست خدا ابر بر سر ما فروشم گر زبید روی بشاد توئی ق که گردد در دهن آب از قنایه فرزند ز شاخ ای باغبان آهسته بردار آیش تو آن آویخت بر شاخ باندی استخوان بلبل چو منی همچو تو گل پس چنی را بے زرن تو آن دید رخ سیم تنی را</p>	<p>سرخ شد شعله بوصل تو ز خاکستر ما بی حمایت نبود بیکتنی ما ز ابر بگام تمخ کرد اند خدا شیرینی غم را بان اند از خون از چشمه زخم و لم چشند جو بود با هر گل این باغ پیوست جانم را بساد ابل و گیر پس از من کشیان بند و لبر چو توئی چون من رنگین سخی را فریاد ازین قوم که چون ماه محرم</p>
<p>گرفته است گل شمع من از ابر بخوره می شکند شمع جانم را من تو ساخت گلانی قبالتک</p>	<p>چمن نمود نقش قدم غیا مرا ترش گوئی طفلانه سرخوشم را فشار داد و تراکت ز بسا رنگت را</p>
<p>بسان سایه پیری می فتد با مظهر بلند و امن عینای جامه تنگت را</p>	
<p>خندد شب فراق بر زور وصال صبا و نیا و بخت بگلبن قفس ما که رفتن لازم افتاد دست چمن ابروان ای ابر نو بهار برین کر بلا بیا</p>	<p>گر دی نظر گفت غیر بی جمال هر چند که خون شد ز طبعیدن نفس ما باین فرست چه خط باشد ز سر گلستان باروی پر عرق بر رخ خاک بابا</p>
<p>ردیف تایی فوت سانیه</p>	
<p>آتش بزدگشته ز گلشن بهار نیست یک سنگ آه نیست که لوح فرزند نیست اشکی که رشک بصد گهر آید آه نیست</p>	<p>در چشم من که میتو و لم را قر نیست جان داده اند بسکه غریبان من در بار حسن ادب مگر که بهشتت بر خست</p>

در حیرتم که هر چه بروی دست من ناز م بهش که دلم خوش میکند زین ره چو بگذرد نشیند زیم غیر مرگ آرزو کنم چو شوی هربان من	آن دل که هیچ پیش تو اش اعتبار نیست سوزی که با هزار چشم دوچار نیست در رفتش چو عمر غریز اختیار نیست یعنی دگر نخت خودم اعتبار نیست
--	--

مظهر مباحش بخیر از حال اشک من
علی است اینکه در گره روزگار است

تعام عشقم و لطف و گرم بهامی است هزار عمر فدای می که من از شوق خدا انگرده برهن زبت کند فریاد جزای آنکه همچون توئی وفا کردم برای خاطر ای دل نمیتوان آرزو فلک پر امن غم دیده را اینبار آرزو از این زیاده بجای من التفات کن	کسی که بنده بخواند مرا خدا میست بجاک خون طیم و گوئی از برامی است تو واقفی که چه از ناله دعای نیست پهر جفا که دلت خوش شود سزای نیست فراق یار که دیرینه آشنای نیست بکاسه اش نمک از شور گریه ای نیست طیب ریخ مبرز دل ددای نیست
---	---

کن شکایت آن یار تند خو مظهر
همین که عاشق بود یوانه ام خطای نیست

دلم بروی تو این دیده بر آب است طماک جلوه یارم بجاک مسپارید نداشت سایه پیمبر که بهر است خویش دم حسین پدرم در دوام حضرت عشق فلک ولایت معور غم همچون داد به جلوه گاو تو مشاط چون در عالم برک	که دخت ترشه باید بافتاب گذاشت چو عکس آینه باید مراد در آب گذاشت ذخیره پی روز بد حساب گذاشت گرفت دستم و در دست سخا گذاشت چو او گذاشت باین مان مان آب گذاشت برفت و آینه داری بافتاب گذاشت
--	--

ای روی من
بسیگر که جان
بزرگ صفت

جهنم بان می
از آن بکنند و بی

نیز که
عینی بهی

دستت کو خندان
۱۳

بگذر ز یاد که درین
غیر نیست از دست

تشنه بجز زنی
نادانان چو بخت

توق میدانی
۱۴

تا نبی جنبه دل صفا
مکن اسیر دل و صفا

کرمه بی تاب نیست خست خست زین کرمه خسته که در آن کس به بندگی نیست خست خست کرمه

بی تو جان آزرده و دل شومم گریه بر سر خاکم سباد و دم زنی ای صورت دل که غرق آتش سودست گاهی محروم چون نذارم حرمت این در چشم ترنگا	مرگ یارب چه شد آن هم مگر بچیده است در کنارم فتنه یعنی دلم خوابیده است لاله کم طرف برداشتی دکانی چیده است بسا لها عشق تو زین میزان گهر سخییده است
آن قدر در چشم مظهر نیست شان خوشتر آن شب بحران و آن هنگامها رویده است	
گر چه پیرم در سر از عشقم نشانی مانده است خشک شد گهالی جاریست از زخم دلم مرده ام و از خاک من میجو شد آب ندگی غار خار عاشقی از سینه بیرون فتنه لیک	کهنه داعی یادگار از نوجوانی مانده است جوی خون که حسرت سرور وانی مانده است بسکه با من الفت شیرین دانی مانده است در جگر پیکانی از ابرو کمانی مانده است
تا نسوم از اذام در دم مظهر باغ نی گلی نه بیلی نی آشیایی مانده است	
تا بهوش آید دل صد چاک یار از دست تا بنرم عشق در اهرم و بد خشن و سید یار از اظهار حسرتهای بسیار میید اسی بقرابنت روم از گریه زارم مرج	و ام تا از خود خیر گیر دشکار از دست تا در این باغ و اگر دو بهار از دست از تافت بسکه کف سودم کار از دست خنده کردی که کیبار اختیار از دست
خون مظهر از تغافل ریخت بی پروا سبب یا بسا لیش نهاد آن دم که کار از دست رفت	
نوبها و عمر رفت و جسم زاری مانده است بر بهار رفته عمر خودم جاریست شک آفتابی رفت اغوشتم ازین غم چون مال	باغ ویران شد نشان شمشاد می مانده است یادگار آن گلستان آبخاری مانده است آن قدر که امید هم کز من کناری مانده است

۲۱
خود را که

فوق که یعنی
نظر فلان را

بیهوشی که
دانه کلانه

چیده است
معنی

باز بچیز ز یاد

۱۹
باز از دست رفت

از بسبار آن
مانده و هم

سودم کار از دست
دین که بود

دین که بود
عالم منت

۱۲۰

لیاو کار از من همین شست خبایر نمده است	بجای هم ستای هجوم که ای سید اشک
شد پریشان مجسم اجابت در تما گذشت اظهار از آن فرقه منظر نام یاری نمده است	رفت در بزمستان زهره بزم کرده است کجوا هم نازشان صد بارم از جاسیر این قدر با هافل از اندیشه روز حساب رخت واکردن همان رخت از جانش بستنت
بچهره از منی نشین کردن کجا بزم کرده است جواهر این خانه آبا و ان خرابم کرده است رحمت بچید و لطف بی حسابم کرده است در شبکساری خیل وضع جابم کرده است	رفتن از قید خودی مظهر حق بویستن است قطره بود در هر یک کشتی شرابم کرده است
سیل غم از سایه پروردان دیوار نیست روز محشر قرة العین شب تاب نیست همچو شمع این زندگی دائم در آزار نیست نشسته از سید ماغیهای بسیار نیست	سر خروئی گریه از مرگ کانخ نما نیست شام من پرورده در آغوش صبح فتنه هر نفس سیبایم در عشق و اغمازه اینکه تو انچه که دور از بار گل را بگویم
آن صنم را بنده ام مظهر که رام من شود آنکه با من ناز بفرودت خریدار نیست	دلبری نیست که دلداده مدار تو نیست غالب آنست که کارم شود این با تمام تیغ بردار کن تشنه گوی سیراب هوس عشق کن ای دل بی صبر و قرار
یک خداوند ندیدم که پرستار تو نیست بجز این مرتبه چون فرقت هر بار تو نیست با چنین دست و دلی نزل نرود او نیست عاشقی فن شهر نیست ولی کاو نیست	یکی را چه بعراج رساندی مظهر جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

۱۲
 یعنی چون جیب
 منظره خلوت و مدد مند
 ازین بسبب میاید که یکی
 جای استغنی کرده است که
 بسیار بنده ام و بسبب
 ۲۰
 ۲۴
 که شتی شراب او کرده است
 خزان باشد که در آن
 تا بدین خرابی است
 بیاضد نم جابم
 ۲۵
 تورا آن صنم
 منتقدی این صفت
 بدو نم که با من
 با او من

<p>حیف دردی که بخود ننگت او ببرد همچو آن ابر که بر هم خورد از صد بار دید عکس قدر عنای تو افتاد و در ابرام و ز لبش شور غریبه دارد</p>	<p>بهر جانی نتوان زانو مسجا برداشت کوه را ناله زور آورم از جا برداشت زین تماشا بگم حظ و دبا لار داشت مشت آبی مگر از چشم تر ما برداشت</p>
<p>مظهر ما که دشمن این همه گیرست مگر فیض از سلسله زلف طلیا برداشت</p>	
<p>آفتاب اشج تا صبح در قرمان است ای جنون با حیب من خوش کن بشیار با و دیدار عنایتش بر جا حیرت مانده است هفت دیدن با که با آینه خوش نگاهت است</p>	<p>روز و شب گردون که میگردد با گرد کین گریبان سایه پرورد زده و امان با همه آزادگی سده و از گرفتاران یار موهو عکس خویش و عکس او حیران است</p>
<p>از خم دل مظهر میباید بشود و میباید کین جراحت یا دگار ناوک مژگان است</p>	
<p>اشک من رنگ رخ را سبب تعمیرت چشم بر چشم چو افتاد گرفتاری است امشب این ماه و کتان هفت چشم دست از ما کشد عشق تو گو پیش رویم</p>	<p>قطره سیلاب برای من تصویرت طلقه بر حلقه چو افزود و گرفتاریت بختی در بدنت همچو شکر در شیرت صبح رایحه خورشید گریبان گیرت</p>
<p>ایضا</p>	
<p>برگام و لم جام وصال تو حرام است ساقی بده آن می که ز سستی نشالم چون عکس بدیدار تو ام ننده خبر دار مظهر طلبی که بجان منزل است</p>	<p>عمریست که ناکامی من طبع ذکا است پیمانہ کدام لب جانانه کدام است روان فنی و کار من زار تمام است بگذر تو ز خود و در پس این برده حکام است</p>

۱
 قند نخل را از تخم دارد
 نخل را از بی تمام دارد
 نخل را از بی تمام دارد
 نخل را از بی تمام دارد
 سید است ۱۰
 قند بیام
 درم از بی تمام دارد
 درم از بی تمام دارد
 سید است ۲۱
 قند نخلی
 نخل را از انسان
 باید ترک دنیا و تعلق
 سید است ۱۰

دشت را باد بهاری شکست صد بیخاست

هر طرف رعنا غزالی مست خرا افشاست

ایضا

اگر چه بر دل جانم جدا نیست ستم
منم که شکر جفا از وفا زیاده کنم
کسی چون بنده او اگر دولت حق چون

برگ من تو اگر شاد و مینوی چه غم هست
اگر ستم بخنی بر چنین کسی ستم هست
ترا بچاک گریانم ای رفیق ستم

ایضا

امتحان صبر عاشق این قدر با خوب است
ای رینخاشرم چشمی کان تقدیر من
کارگاه حسن ارفیضم گانم صفات
می نویسم خط بان بد خود می گوید ز رشک

ای بقربانت زوم آخر دوستی است
جز قماش پرده های دیده یعقوب است
خانه تصویر راجز موقلم جاروب است
محضر خونهاست این ای نامه کتوب است

چون دل مظهر کشیدی سوخی دود اغش کن
خاطر مجذوب آزرده کردن خجست

پا بوس بتان طاعت اربانیاست
خواهید که از رشک منیریم مگویند
ای سرو باین جامه کو تا نه نازی
بید او بتان راستم وجود زندانند
ارباب صفا دوست دشمن نشانند
ناسازی تنها منر سیم تنان است

نقش قدم ماه رخان مهر نماز است
با ما که خداوند کسی بنده نواز است
رعنائی معشوق زو امان در اوست
این سوختن و کشتن و بستن همه نواز است
بر روی بدونیک در آینه باز است
ز دلکشی شمع بان سوز و گل آزار است

ایضا

تا مراد حلقه گوشش نظر افتاده است
نیت دخل اسباب اینجا که چون گان چشم

رشته در که و غم همچون مهر افتاده است
بوریا خیانه ام بیزدن در افتاده است

کراسی
رینخاشرم
بوسه
زودین
این چنین
نه از بیداری
یعقوب خور

فردی که در دست درخت درختی ایستاده است و میگوید که ای درخت که گشتی درختی گشتی

تخم مبل کاشت بای گل گلزارین باغبان		هر طرف در بخت شبان پر زنادها
ایضا		
نیاز مانک پروردنازست	شب ماسایه زلف درازست	که معشوق کسی عاشق نوازست
ایضا		
در پرده جلوه کن دل دیوانه نازکست	ای شمع بزم خاطر دیوانه نازکست	
در جای سنگ نشسته توان بر سرش زدن		
ملغان و باغ مظهر دیوانه نازکست		
آسان تو احم از سر کون سکان گزشت	این کوی دوست نیست که نتوان آن گذشت	سنگین گزشتی و دیر گزشتی هر گران گذشت
میل چو تاب در در قابت بخودندید	از دست باغبان گل و گلستان گذشت	
ایضا		
من درین فکر پریشان که دل از کجا است	ول درین سعی سرسبکه که دلدار کجا است	
جز دل من که ننگوار قدیم غم گشت	قدر و آن مژه حسرت دیدار کجا است	
زان غم شوم کاندین فصل کسی دسوست	میچ اثر در باغ زان مرغان هم آواز گشت	
من کجا و ذوق فصل گل کجا که ز قوت ضعف	تا سر دیوار با غم طاقت پرواز گشت	
هر بسلی چه غنچه سری زیر بال داشت	ایضا	امر و زباغ بی توقیامت مال داشت
قربان ذوق مظهر دیوانه ام که در دل		
در زیر تیغ یار عجب وجد و جلال داشت		
نه کس چراغ و نه کس شمع بر غبارم خوست	همین ستاره من بر سر فرارم سوخت	
چه خوب که و عذاب گناه بوسه مرا	خدا با تش آن لعل آبدارم سوخت	

نالہ ام نبل دستار گلانی شدہ است
 خشکی سینہ او سرفه رسانید بهم
 آن شمع را گذر بنیام فقاوہ است
 بی تو ای گل گل جہنم زیر خار افتادہ است
 این صبح نیست کز شب جبران میدہ است
 لکنست شیرین مانان از روانی خوشتر است
 مہتاب و شراب و انتظام است
 یار از گریشہای غم می پرسید
 آہ منظر چون آن روز محبت رفت

ایشنا اشک من انجانبہ آبی شدہ است
 ز اہد آخر چہ تقریب شرابی شدہ است
 پروانہ چون سن ہزارم فقاوہ است
 باغ بی روی تو از چشم ہمار افتادہ است
 در ماتم زمانہ گریبان دریدہ است
 بیت بہا تھی این سکتہ خوانی خوشتر است
 این روز قیامت است شب نیست
 ناگہان ابرسیانی مقابل برجات
 از ہمہ قطع نظر کن تا بہ منی روی دوست

ردیف وال محله

دل رود غم از شکنج خط بسای نالی
 سکوت ہی بتیاب و شوآب میگویی
 تریخی کہ ہنگام خطی رسم فرون کرد
 باین ضعف از اشارتہای بروی در تو
 برہن تا کجا ضبط نفس را کار فرماید
 خرام ناقہ لیلی جرس اور فغان ارد
 بسان خانہ بخیر کز جنبش بشو آید
 بکوہستان نبال گوش کن کز در و محرو
 مذوق آنگہ پای شست پیا چون بود

کہ چون طاموس بر تیرہ بنید ناری نالد
 ز در و عشق اگر عاشق نالہ یار نالی
 نمیدانی کہ شبہا بیشتر ہای می نالد
 کہ تا سازندہ را ناخن بچیند تا می نالد
 چہ تا ساز از دست تبارق تا می نالد
 دل صد جا کہ از انداز آن فنا می نالد
 ز زندان کہ بیرون آیم در و یو نالی
 ز وان کہ بکن تا حال در کسار می نالد
 ز بانس خشک گریست از نفس می نالد

شب خون می بر و بر خواب غامچین
 ز سود امیر و دشہا و در گلزار می نالد

۲۱
 در چشم
 سینه را نہ
 یعنی چون ہا
 چشم خود
 ز دست سحر
 است بین
 چشمی را

۲۵
 تو بزم بہا
 از زنی بر گاہ
 کہ در ہم سکہ
 افتد بی خون
 سکتہ خوردن
 ہنست ہنستا
 چنین ز ہنود

سینه ام کب صفا از خاک ساری میکند
 کفش رخسارش از بید او رنگین شود
 نوبت پیش با گاهی نمی افتد که باز
 بسکه طغان از سر پایم بشور آورده اند
 ناله گز یاران ولسوزت عمر او در
 فی صبا بارگ گل نه شعله با خس کرده
 کار پست اینکه مرگانش خون غلطادم
 ای پناه در دو غم ای میرزا منظر بیا
 گر چه میگردد سیادت ناله زاری میکند
 خدا در آتش سوزان سرتاپای من کرد
 سرور کار باشد عشق را چون این گناید

آنچه من در یافتم هیچگاه بر یا می شود
 دل بدر آید جو زنجیرم ز باسیرون کنند
 شکوه داری ادا ضعف لب طریک گیر
 انسا و غنچه خفتی نیست که فیض صباست
 بالب جو الفت سر و چین بویجت
 زندگی بی منت آراید میر باگ نیست
 و قیامت چرخ کج رفتار بر هم می خورد
 بهر پاندازت ای یوسف کنعان تا میر

اگر جن این ست می بینی چه خونها شوی
 شور ورجان می نند چون بند جی می شود
 از دو جام باده چشم کور میا می شود
 دل بجز دمسازی اجباب کی دانی
 جلوه قامت ز عکس آنجا دو بالا می شود
 همتش نازم که ممنون مسیحا می شود
 دل قوی دار این با اخر سر و آ می شود
 نقش پای کاروان چشم ز لیا می شود

نیست هرگز ناله و فریاد منظر بی هول
 کم چنین دلوانه بشیاری پیدا می شود

سینه ام کب صفا از خاک ساری میکند
 کفش رخسارش از بید او رنگین شود
 نوبت پیش با گاهی نمی افتد که باز
 بسکه طغان از سر پایم بشور آورده اند
 ناله گز یاران ولسوزت عمر او در
 فی صبا بارگ گل نه شعله با خس کرده
 کار پست اینکه مرگانش خون غلطادم

از غبار آینه مشق بی غباری میکند
 این چین را خون ناحق آبیاری میکند
 لبی چشم ترا بیمار داری میکند
 ناله از سر استخوانم فی سواری میکند
 روز و شب بیکسها غمگساری میکند
 آنچه با ما ناتوان بعیت ساری میکند
 از صورت موقلم رنگین نگاری میکند

ای پناه در دو غم ای میرزا منظر بیا
 گر چه میگردد سیادت ناله زاری میکند

خدا در آتش سوزان سرتاپای من کرد
 سرور کار باشد عشق را چون این گناید

اگر عریانیم چون شیخ نام برین گیرد
 در این ره پیشه باید که دست کوهن گیرد

<p>گر یا بنم بخت آید و اما ن من گیرد که شاید بوی سیرا من ره بیت الخزن کرد چمن از شاخ گل انگشت حیرت دهن گم</p>	<p>از آن سیرا من خود چاک میانم مضم ز اینجا بر نیاروی زندان یوسف و ز چو مید آن لبیان خورده در سیغای</p>
<p>دل م خون شد که با گل شیش الفت اگر مظهر چرا صیاد بر بلبل سر راه چمن گیرد</p>	
<p>هر کار بسته آخر تحمل کشای من شد لغزیده بود پایم پیری عصای من شد از شوق در ره او سر فرش پای من شد امروز بر مخنون دو لسترای من شد هر شاخ در بهاران بال های من شد اگر آب بی تو خوردم آتش برای من شد</p>	<p>نومیدی از مطالب گفت ای من شد گفتم روم ز کوشش گردی ضعف مانع چون سایه که در گام نصف النهار افتد تا چند باشد آخر مصر از عزیز خالی قرص خنم افزود از فیض سایه گل چون شرب می که تیب در اشتعال آرد</p>
<p>آئینه سان ز صورت بر دم سراج صنی مظهر کجانب حق بت رنمای من شد</p>	
<p>طاق ابروی دلبران باشد پیر این قوم نوجوان باشد همه تن چشم خون فشان باشد دلدهی کار و دستان باشد رگ گل خار تشیان باشد گرنه پای تو در میان باشد</p>	<p>قبله کز برای جان باشد عشق باران مرید خو بانند عاشق آن به که چون جراحی دل غلط میکند که میداند تویی آن گل که لبستان ترا بر لب زود خانه بنجیر</p>
<p>مظهر از دست بند و بست خن نده باشی تو تا جهان باشد</p>	

ع
 خود
 بند
 شکر
 و بوسه
 نده
 چو
 ۲۶
 با
 ماضی
 از
 غلو
 اند
 عشق
 بود
 ۱۱

تو سیدیه آه ایست بر لب سوز عشقی غمور که در یک آن جگر بکشد نفاذ گل بر باد بیا بد ۱۲

نثار باغ حسن را شاداب خرم میکند
 داغ مار آسمان کی فکر مرهم میکند
 می طید چند آنکه می سازد عشق میدیغ
 سر پیش انگذ آخر مایه بعد از کشتن
 کشته مشکل کشتایهای بیداد تو ایم
 میدهد در یک نفس میل بسیل رنگ گل

می بگلرگ لب او کا شبنم میکند
 زانکه زخم گل پر از الماس شبنم میکند
 دل بهشت درو را برین جنم میکند
 گردن سخت جواز درو فاخته میکند
 کار صد سحاره شمشیرت بیکم میکند
 مشت شاکلی که در سالی فراموش میکند

سایه جور و جفا از فرق منظر برگیرد
 ابر تیغ این خاک را شاداب خرم میکند

نی همین تنها ز ما غم کامرانی میکند
 کرد رنگین تر خط سبز تو خسار ترا
 بسکه این نازک نهالان تو انم کرده
 دست هرگز بر نمیدارد زمین ارجی جا
 نیست خاک یکسان منت کش شمع چراغ
 چون بهم آید حال صادق و فهم رسا

در دهم از پهلوی مازندگانی میکند
 گلشن تصویر را موبایغیانی میکند
 بر تن زارم سبک روی گرانی میکند
 کارشش از طاقت خرد ناتوانی میکند
 خار بر گور غریبان گل فشانی میکند
 کار صد کام و زبان یک نیزمانی میکند

منکه شنج فایم منظر چه اهروم من
 عشق این رعنا جوانان پهلوانی میکند

ودایح در دویر نیم کن کی دور میگردد
 ز بس تاراج کردی ملک دل باوقی آید
 بپرس از دور و بیدرمان عاشق کویتی آید
 دل او را بر جم آورد آخر ناله زارم
 عشق آن دهن خلقی بغزاید صبحی انم

محبت چون کهن شد داغ او ناموس میگردد
 که این دیرانه گاهای بعد ازین هموس میگردد
 که گر عیسی با یمنش رود و شور میگردد
 بی اعجاز عشق مست اینکه زاری زور میگردد
 چرا لبهای شیرین مایه این شور میگردد

<p>بزور که کندن مهر فرما دنتوان شد</p>	<p>از ارباب منسرا صدیکی مشهور میگردد</p>
<p>بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر نمیدانی تخلی گردد و طوری میگردد</p>	
<p>یا محسوس مرادیده و دان می آید حرف قطع منشس اکثر زبان می آید من بگرد سر او گردم و آن برین از رخ پر عفت گریه بشور آمده است بر لب من مزین گشت که در حرف</p>	<p>همچو آن طفل که تیرش به نشان می آید بوی خوشش جو جراحیست نهان می آید می شود تند که تیغش بفسان می آید آب بر آب چو افتد بفسان می آید غنچه سان خون دل من بدان می آید</p>
<p>مظهر استیغ کجا هوش مدوی میجویم که زبان کندن من مرگ بجان می آید</p>	
<p>جوش ز دوستی چشم دلبران بخانه شد اشک گنجی خاک افتاد و گل صورت گرفت شعله حسنی علم ز شمع گرم جلوه گشت جست از داعی شراری ایچم نقش بست دل ز تاب جلوه گردید آن یاموج زرد</p>	<p>مشت خاک می پستان چرخ زرد پیمان شد بال و پروا کرد آبی میل دیوانه شد شوق بی طاقت بوجد آمد پر پروانه شد گر درم دود زنی دل جریخ و فایگانه شد اشک از حسرت بترکان شد گره داده شد</p>
<p>مظهر خوش گوی باز آغاز و انجاش میگرد گشت از خواب عدم بیدار و باز آسان شد</p>	
<p>کنم چون گریه سر آن بگر خنجر برود برنگ غنچه کز اندک نسیمی باز میگردد ندانم عشق و ندانی که یارب نشنم شد بود بر خوش نما چون بر کشد تیر خنجر سلیم</p>	<p>چو آن موری که در شکام باران پروان اگر حرفی بپرسد یار دل دفتر پروان که سیل گریه ام در جاکف که هر پروان چو شاخ گل که از دیوار گلشن سر پروان</p>

۱
قد بر لب من مزین
گشت بر لب من مزین
ز لب که در آن است می آید
که مراد سخن یار که بیگانه است
خون از در آن من بیگانه
بینی بجهار در دودل خاکی بود
دشمن شنید آن غنچه شاخ
جوشش ز داغ

۲۹
نوی چون چشم دیوان چرخ
نسبی آفتاب کرد طایفه
افشاد و از گدازش
مشت خاک می پستان
باز طیار شد

جای اشک بر مرغان من ساغر بردن	سرت کردم چون گریه خیال چشمم حیرت
تلف کی میکند حسن ستهای ترا مظهر	یو گل گریه با در اباره سازنی برون آورد
شعله چون گشت علم خشک تری نگذار شمع خواهد که ز پر دانه بری نگذار چشم دارم که ز دوزخ شری نگذار خشکی زهد تو دامن تری نگذار خال از چشمه خون برگذری نگذار	عشق چون تیغ کشد پا و سری نگذار دشمن دوست شدن لازم حسن اقتداست ابر حیرت که در پیش ز ترشح رنگ است از ره بیکد ها میگذری ترسم شیخ عشق تر دست بر بیدار و پیا افشارد
رفا گانی با میدست و گرنه مظهر	یاس دیدار ز عاشق اثری نگذارد
بایل از گل گذرد گل ز گریبان گذرد کیست جز سیل که بر گوهر گریبان گذرد ابر از قبله چو آید همه گریان گذرد کز دم تیر نگاه تو پریشان گذرد تب کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد	سینه و اگر ده بخشن چو زمان گذرد کس بسکین غبارم زود غیر از اشک حال چشمم چو ز گویت گذرم هیچ بر سر شاید امروز نشان دگر ت مظهر دل صد باره بود باعث خون گشای
او گذارد بجانش اگر این خوش گهبان	مظهر مانده اند که از ایشان گذرد
تا چون خنج خوزیز گل افشان گردد چون چراغی که ز فانونش افشان گردد و دو دو ل ازین هر سوی افشان گردد یکی گرد سب که بر غریبان گردد	که بهاری که خزان بی سرو سامان گردد از صفادر که غنچه در خشد ز گل بیلان را چو کاغی که بر آرد پیر نو منت طوف کسی را متعل نشوم

ای تو را سنی مار اشک
خواهد نمود و باعث بلای
بایکسان خواهد شد ۱۱

تلف
تلفه زنده گانی بیه
انگیزی این مثل شهیدیت
یعنی اگر عاشقان را بیدار
نی بود یاس از نشان نام
دشمنی نگذار ۱۲

۳۰

۳۱
یعنی چنان بی سبب است که
خزان زانو بکند و خزان
نغز گل نشانی نماید ۱۱
۳۲
یعنی چمن نشانی است
یعنی سبب بی سبب است
۳۳
۳۴

<p>بچھلے کہ زکل گیری او میرد شمع خبر گل مرسانید بمرغان قفس</p>	<p>ترسم از کشت تنم آن شوخ پشیمان گردد عید عاشور و گریه بر اسیران گردد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>تنج چون بر سرم آن شوخ متمگاکشید نیست معلوم فلک آنچه فلک است نیست حسن بی است که غمش و عزیزان ستم شب بزم تو کشیدند حریفان نمی وصل چه قدر در دلش از جانب من و غمبار</p>	<p>دیدت سلیم مرا خجالت بسیار کشید که چو یوسف کهر پاک بازار کشید یوسف این رخ ز پہلوی خردار کشید دل ما بود که تا مسجد مآزار کشید که میان من و یار آینه دیوار کشید</p>
<p>میچ فردی کشیدست زبید روی مرد انچه از تنگ دوام مظهر ببار کشید</p>	
<p>بی تو خنجر رگ برگ گستاخم میزند بخت آنم گو که تیرش میل ببلویم کند پیش از آن میسند یکس میل دیوانه را آنچه همیدم گناه یا غمبان بیچاره است پای طاقت از میان تارفت بیدار و بتا</p>	<p>تنج بر پہلوی ل آب روانم میزند آن هانقار کے بر استخوانم میزند بی تو ای گل طعن بے برگی خزانم میزند رنج کل آتش نجار ششیا نم میزند دست روبرو دم جان ما تو انم میزند</p>
<p>التفات دست مظهر دشمن آسایش است گر مجوشیهای او آتش بجایم میسزند</p>	
<p>جهانی گرچه در سر شور سودا تی او دارد طیش آخبر بسل میسند و لشکین شکاف و انباشت نشان سجده باشد در اینجا میسند یا آنچه جهانی نمی بینم</p>	<p>ولم یالست عشقت باولی عیب فوار دارد ولم از میقار بیهای خود امیدوار دارد دل مجروح مید آنم که راهی با خداوار تقنیم شد که این سر کوچه خاک تو تیار دارد</p>

۱۷

تولید عاشور کرد
نقدن این شوخ صاحب نشد
فامری است مع قیاد
افزود فراموشی با غمزد
را میبود با نام بگوید
تولید غمزه ایغ
نقش از کیمین غمزه زینت
دوست است دشمن جایگاه کجاست

۱۸

تولید در اینجا
غلیله آه یعنی آنچه در کوی
دوست می غمزه های دیو
بخاری آید پس معلوم شد
که خاک کوی دوست حکم
کحل الجواهر دارد ۱۲

۱۹

قدسی است آه دنیا که
 نین از این صفت بیخود شوم
 در باب مذکور ۱۲
 ۱۳
 بیست و نه گاه که در دو بجه
 بدم سر مرا بشت باز
 بگید که لذت آن سر با سر
 میداند یا سر با او ۱۲
 ۲۲
 ۲۳
 در شکر است که در این
 بجا و با خند نیست
 غنا دوست شریک
 ۲۴
 بیخود از آن سر
 بیست و نه گاه که در دو بجه
 بدم سر مرا بشت باز
 بگید که لذت آن سر با سر
 میداند یا سر با او ۱۲

بجام دل پای گنذران چه میاید چشمت سبز و روی سرخ یار است چندان	
سن از رنگین او ایهای متعاش همان بدم که منظر میل بار عا جوانی میرزا دارد	
ما فرید ارجنا نیم و نامیب اند بی جابست گرامینه نظر یافته است کارم انت و بان لطف که از خبری گر در وی چشمم نغزوری که میر همیشه تنگ بر آن قد فو خاست	بنده عشق با نیم خدا میداند قدر نظاره ما صدق و صفای میداند پای رنگین کنده از خون خماسید لذت آن سر من با سر میداند لذت عالم آخوشش قایمیداند
مدب عقل جدا شرب عشاق جد است در و را منظر دیوانه و واسیداند	
دل چون زوه جز گلخان نخواهد محبت بصفا را بگریه حاجت است و هم بیاد بر امنت بخار خود میکن بگیر دستم و از خاک ای اهل بر د سپرده ایم بخت دل جگر داری	چمن نمی طلبد گلستان نمی خواهد که باکی نظیر آب روان نمی خواهد عروج این کف خاک آسمان نمی خواهد که زیستن دل این با توان نمی خواهد که گر بجز سپاری امان نمی خواهد
که بسته است زبان نموتیت منظر بیان حال دل آه و نغان نمی خواهد	
چشم هر گاه که بر روی تو دایم کرد سرد سیر دل انسوده ما خوش طای پاک طینت عشاق چه گویم که جفا عاشقی را نمود از جو بشتوق رساند	دست فریاد مرا دست دعا میگرد که دروازه گهی گرم هوا میسیر کرد چون گذر بر دل شان کرد و نایم کرد آسمان اینهمه بی صر فچه میگرد

<p>میکند خدمت ماگر همه دشمن باشد</p>	<p>سپیل جا روپ کش خانه نایسگرود</p>
<p>آه مظهر تو کجانی که بے جستن تو</p>	<p>مه جدا مهر جدا پسرخ جدا میگرد</p>
<p>کجا صفها شترگان را درون دیده جانبا باین تقریب لیسیم آن کف نای کجاری سای هر یکی در زرم کلر ویان غلظ نه چون دوست با من بن کشیم با نای کجاری خدا از تهبت احت پرستها کند</p>	<p>هستی از بوریا هم خانه اهل صفات مرا ای کاش در جانی زبان برگ نمائند که در یاجم کد امین بهایه گل غرضش سرت گردم همان بهتر که دشمن زیر باشد خوشا مردی که در دریا طبعش را دوا باشد</p>
<p>تو اند ناله کردن با پسین خوبی دمنورود</p>	<p>چو مظهر هر که با دیوانگیها میرز باشد</p>
<p>نگاه مست تو آن را که مستفینند تام و دست آلوده شد از اشک از این بدیده پر آب فته ام در خاک چو افتاب بخاتم و بدرگ از شب حسد فدای محبت آن قائم که بعد از مرگ اگر امید و فایز تو در دلم باشد</p>	<p>هزار پیر حسد اباب را مرید کند که تر چو گشت سگ عالمی بنید کند که گریه روی سیاه مرا سفید کند چو صبح پیر فلانی که زر خرید کند بغش من دوسه زخم دگر مرید کند خدا مر از در یا بس انا امید کند</p>
<p>تو در دلی نغم این وان که پرواز هوای سایه گل خوش به لیل آید ز ناز نیست ترا فرصت و مزایا ز گریه آب رخ ناله گریه نایم اگر نه پای نهد خجرت بسینه لیش</p>	<p>کجای جان که تو باشی جان که پرواز و گرنجار و خس اشکیان که پرواز کنون بحال دل تا تو ان که پرواز بپاس حرست این دو دمان که پرواز با بیاری این گلستان که پرواز</p>

۲۱

خارج از حد
ز بهیسی که
راش از حد
ز بهیسی که
پیش از حد
نیزید از حد
عزیز

تو در دلی

۳۳
یعنی هر ما
در دلی
مزل آینه
مجان این آن
کلیفالت
وان که

<p>چون گرش ز مدبره بخانه زنجیر بجبال منظر بے خامان که پرواز</p>	
<p>ز بس نازک و ماغم بوی گل باری نزاران فتنه خوابیده را بیدار تنها کار آسان مراد شواری که چار عشق زور آوریدین بطنج من بکس که ساختن بسیاری</p>	<p>نسیم کوی غنایان بیکار میاز سربازی گران امن براید خراسید بهر جان با امید وصل مودن شری چیه باک از تنگی گوست بنای محبت مر ایچاگی از خلق با حق اشتنا کرد</p>
<p>نیاید کاری از من تا گمیرم جام می بهن سستی و بیوشی مر ایشیا ری سازم</p>	
<p>مر ابی احتسبار ایام طفلی یاد می علاج هر گد اینها شس از خلاصی آید اما خنده او از حلال آباد می آید ولیکن رحم بر تنهایی میاد می آید مر از دست او هر عضو در فریادی</p>	<p>چو کم سالی بهم سالی بکاشن شاد می آید بجای اصلاح خون عاشق از فساد می آید و ما غش نشکند تا خون عاشق را زیند قفس که سدر او در جشت باقی بید چو آن طفس که جناند سر زنجیر خون</p>
<p>کسی از قیسه مظهر جعیه پرسری تواند قیامت میرزا ایهاست که فرادی</p>	
<p>ای سرت گردم خا هم گاه بریا میکند آرایش خویش تا شا می کند چون لعین شد هر چه خواهد به جان می کند طلوپی خاموش آینه گو یا می کند آسمان از غصه تف برود و میا می کند</p>	<p>دست و پا رنگین ترا شاطی می کند با کمال خود و فر و شها گرفتار خود تا گمان عشق بودش بجای اندیش خط او از بیلوی خسار شور انگنده برف باران که می آید ز بالا بر زمین</p>

که چون از غنایان بیکار میاز
 بنصیب خانی منظر بوی گل باری
 زنجیر بخانه ز مدبره بخانه زنجیر
 این بیدار خوابیده را بیدار
 تنها کار آسان مراد شواری
 که چار عشق زور آوریدین
 بطنج من بکس که ساختن بسیاری
 نیاید کاری از من تا گمیرم جام می
 بهن سستی و بیوشی مر ایشیا ری سازم
 چو کم سالی بهم سالی بکاشن شاد می آید
 بجای اصلاح خون عاشق از فساد می آید
 و ما غش نشکند تا خون عاشق را زیند
 قفس که سدر او در جشت باقی بید
 چو آن طفس که جناند سر زنجیر خون
 کسی از قیسه مظهر جعیه پرسری تواند
 قیامت میرزا ایهاست که فرادی
 دست و پا رنگین ترا شاطی می کند
 با کمال خود و فر و شها گرفتار خود
 تا گمان عشق بودش بجای اندیش
 خط او از بیلوی خسار شور انگنده
 برف باران که می آید ز بالا بر زمین
 که ز زور دست از کوی خیزین زندگانی آید
 تاغ چون غم زیزی از زنجیر قفس
 بیست و نه ناله جان او را از زنجیر قفس
 و از جوی آب که بر تیر کابین خوش خوش
 که در کوی خیزین زندگانی آید
 نشد بر سر کوی خیزین

از همه قطع فطر کن تا بر بینی ردی آید	پشتم بستن این جهان چشم دگر و ای میکند
آه منظر چون توان نه در محبت را بهشت شش شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند	
دل دیوانه از کوی تیان غم نغز دارد رقیب از من گریه های بیوجب دارد زرد پاک معشیتش این قدر گردید معلوم دل غم خون شد که دایمان تو در دست می آید	جای توشه میخواهد ازینها دست دارد خدا این سنگ از پیش پایم زود بردارد که شش بنم راز ردی برگ گل غرض می آید تجارت ابره از رنگ گل از او آید
کنون در جای سحر مربع سنگ می نهد بطلان منظر ما چون محبت بیشتر دارد	
چون گفتیم سینه خون شدن باشد به بخت تیره دلالت چه فیض بردارد خدا سحر و بعیرت کی تو اندوید اگر چه طاقت یک گردن کاظم است	چو شمع زنده گیم سوغتن باشد که بند مسکن و سخاوه برین باشد که من باشم و کس با تو در سخن باشد خدا کند همه نارشس جان من باشد
ششیده ام چه میگفت دو طس می خواهی که خوب نیست که منظر در انجمن باشد	
یا در وزیکه دلم ننده دیوار تو بود رحم رحال دلم کردی من داغ شدم شع سالی جای مهر بزم از اتم داغ نیستی یوسف مهری تو دلکین یعقوب	پشتم سبایر تو زلف گرفتار تو بود کاین دلی بود که شایسته از آن تو بود که سرم داغ عشق گل کستار تو بود تا نور بصر خویش خریدار تو بود
نفس منظر چه ز کویت گذرد چشم می بین آخر این مسوده بهانست که بیمار تو بود	

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

قوله اول در بیان عالم جان
برای سازند بر پیش تو خفته
شعر در بیت است اینها جاهای خوشه
رست بدست که در کج ۱۱
رو یک رسال را
کوبند که از آن آب دست در
پس کند و پیش ما بهشت ۱۱
قوله در بیت تو داغ
بخت تیره را بدهند قرار داده
دایه ادای این قرار داده
دست بخت هم در دفا بهشت
قوله چشم می آید
تا بخت چشم در چشم دو
قوله زودند ۱۲

<p>آفتابی چون سحر ما را گریبان گیر بود رشک بازار جوهر که چه زنجیر بود گرچه خود نم چون سحاف سحر و سنگ بود در ملک کوه کن پر و دیزلی تفسیر بود</p>	<p>یا دایمی که در شور خون تاثیر بود یا دند بست عشق من که در صدف خون ز یکس بر جامه زیان قتل من ثابت نگردد میدان انصاف کرد آخر که اول حق گسست</p>
<p>عاقبت از بهر تحصیل کمال صفت عشق شد مرید نوجوانی گرچه منظر سپر بود</p>	
<p>ترا با عشق من چون دیکفت این مرد جان دارد که مرغی بی پر و بالی غریب شیان دارد دلم سوزد بر آن پیری که عشق لب چون دارد که ره گم کرده سر در پی این کمان دارد</p>	<p>هر آشته ست بازار این گیاهن سرگران دارد باین شوخی نمن ای نو بهار آتش درین گلشن نغمه کار یارب باز درستان ضعیفان را زنی از بخود پهای جرس در زماله دانستم</p>
<p>بشور آورد منظر نغمه آن بلبل قدیم که از آه حزن او دل آهین فغان دارد</p>	
<p>که این نوید باین خانمان خراب ماند که سایه اتسب خود با نقاب ماند که دست خود بر رخ یار بی حجاب ماند چو لعل آتش من رخت خود با ب ماند</p>	<p>امید قتل دلم را با اضطراب ماند ندانست ز چه نور آفریده است خدا از آن ز دیدن روی نقاب بیزارم دل برشته ام از فرط گریه رفت کام</p>
<p>ز دوا غمهای سهر ایامی خود خوشم منظر که جز دوزخ و مرغم با نتخاب رساند</p>	
<p>هر گ که من کسی جز یکس وستم نمیگرد من دوا غی که از غیرت بخودم نمیگرد که دست با پای تالی رنگ از خونم نمیگرد</p>	<p>من از پا گرد و راهم یکس وستم نمیگرد گر قمارم اسیری را که بگرزد از آوا ز صفت ما تو اینها که از برگ خاکشتم</p>

و آفتابی چون سحر ما را گریبان گیر بود
 یعنی این بیت کمال انصاف است
 چون فرادیده بود و در روزین
 مانش شده بود و در این روزین
 نهین نزل اوج باشد ۱۲
 قدردان بدو شکر استم ۱۳
 ۳۶
 بیرون است از کثرت که در کجاست
 و آتش بخت ۱۴
 تو ز در دوا غمهای
 چون از آن نقاب بشور است ۱۵
 تو ز در گزاف هم اسیری
 این عشق آن سهر که از راهی
 باشد چنانکه در این صفت سهر
 ۱۶

<p>که دستم راز عار از یافتادن هم نگیرد</p>	<p>علو رتبه ام در عالم بی رتگی بسگر</p>
<p>ز شرم آنکه پیش تشنه گامان تر شود مظهر</p>	<p>بلب جانفش گر آید نام جامم هم نگیرد</p>
<p>چون بهم نوش لباسان باغ و پیاوند گر کف خاک مرا راه میخانه دهند دامن شمع اگر در کف پروانه دهند گر مرا خست یک گریه مستانه دهند</p>	<p>نقل دشنام بزدی کش دیوانه دهند سوزنای خم می باز گبرم چون درو میر و ارشادی و صرف کفن خویش کند میدهم زود بنای کرده خاک باب</p>
<p>سخت از خانه زنجیر به تنگ مظهر</p>	<p>دوستان کاش مرا خست دیرانه دهند</p>
<p>چراغ خانه مهر و محبت را که دل باشد که چون رحم خدا میرجمی او متصل باشد و در جان و هنوز از مرز و قابل نفس باشد می بینا شکن باو لبر بیان گل باشد</p>	<p>مکش پیر خدا گو بر تو خون او بکل باشد و فای جیجام آرزو دار و جفا کاری پاک است آن زخم کاری خورده عشقم پسند خاطر مردانه ما و در آستان</p>
<p>اگر مظهر باین همت خضر آب باخدا</p>	<p>ز رنگ زندگانی تا دم مردن خجل باشد</p>
<p>من آن دیوانه ام که ز سر و سوسنی که چون ابریهام گریه بی خستیار آمد مر انا سازی طالع قیامت سازگار آمد باین شهری غزالانم اگر صحبت برآرد</p>	<p>ز کیسوی بوی گل و ز کیطری پیام آید ز بیداد و خزان حالتی دیدم گلستان ز محرومی جو مردم بر سر خاک گذر کرد بازدک و زگاری نام مجنون نند و یسار</p>
<p>ز بعد گشتم مظهر قنار چشم یار</p>	<p>چو من رفتم نهال آرزوی من ببار آمد</p>

۱۱
 در مدتی که از آینه بود
 ز یکی من باز کردی من بود
 بدایت کردت از راه عیب بود
 از آن بر نگرد و دونه می
 آفت که رجات غیر خیر بود
 بسکری کسی نشستم
 در لب بند بظنون
 بنام خدای تو آرزویان
 ۳۶
 بی راهی کن ای شریک من
 نزد من خون جگر کی بیاید
 ۳۷
 شهری مزان کنیز از عشق
 صحبت برآوردن من
 شدن باشد ۱۲

ادوسی هر که دید مرا حست بن رسید	گاه از اولم خندنگ گاهش خفا نشد
گر چه آمد آمد گل باغ باغم میکند	یک دل از شور و شیون بید باغم میکند
از سپیدی بر سواد او تک پاشیده اند	کامیابهای داغ لاله داغم میکند
در تلاش گوشه امنی ازین آشوبگاه	آنجان رستم که مقام هم سر غم میکند
منکه هم آهنگی مرغ چین ننگ منست	دهر بدستان بر زراغ و کلاغم میکند
شعله ادراک من مظهر زمی روشن شود	
آب چون یاقوت روغن در چراغم میکند	
از ان اشکم هوای کوی آن گل سوزن دارد	که انس آب روان بسیار باغ گل دارد
بهان دستم که باد امان بان اشک می بارد	کنون در گور شوخی با گریبان کفن دارد
غبار جسم را جان مصفا بر نمی تابد	تنباب از صافی مشرب نفس بر میرین دارد
و آبی را که تقدیرش آب زندگی شسته	برابر میکند باغبه کوی بی هین دارد
سفرگی میکند از کوی خوبان ناتوان مظهر	
که چون نقش قدم هر جا که نشیند وطن دارد	
خوش قدان خاک ره رفتار نام کرانه	پایمال دور و اما فی ازم کرده اند
بی نشان بت بجزابی نیارم سرفرو	نقش پای دلبران مهر نام کرده اند
متصل دو دم ز سر ز دیده اشکم میرود	شمع سان خلق از پی سوز و گدازم کرده اند
نشاری معنی ست در صورت پیر سیه کمان	از حقیقت باوه در جام مجازم کرده اند
همچو آن گروی که میگردد در فتهای بلند	
خوش خزان مظهر از پاس فرزندم کرده	

قدح حکم لغوی در حکم بیدید کس نایب هر که در نایب آن کجاست در نایب آن کجاست

دگر چونه مرامون آرزو شود	که آب زندگیم بے تو در گویا نشود
حرام باد برود عویذ کت طبع	کسی که در غم موی کمرد و نو نشود
شراب تلخ محبت بجام دوست جام	کسی که عاشق جوان تهنه خوش نشود
اگر چه دشمن جان من است اهل مظهر خداست بعین یار و بر و نشود	
رفتی ز سکه تهنه فان را خیر نشد	چو تیر روی بودم کار گشت
آن بیکیم که گشته شدم بگناه گاه	نام من کشتا لب نوحه گشت
بیل بجا رود و چه کند کا ندین چنین	تسکنت غنچه که بگلچین خیر نشد
مظهر ز عجب یار ز بس بیدار بود جان رفت و اتفاق و دواعی سفر نشد	
کنج باغ ز بسید او ظلمانی چند	فتاده اندیری چند و آشیانی چند
سراز جنبش ریگ روان یقین گردید	سپرده اندرین خاک نیم جانی چند
توان ز سرخی آن چشم سر سیدار با	که گشته اندرین گوشه بنیازی چند
میرس باعث صفت ای مظهر ما که گشته پیر ز بید او نوجوانی چند	
ولم ز لذت بید او عشق سیر مباد	چو مرگ در محبت دو ایذیر مباد
سهرای قهر اگر در دست خسرو را	جز آب تیشه آهلی بجوی شیر مباد
ز باغ تا در میاد این صد است بلند	که هیچ مرغ چین فصل گل اسیر مباد
فلک معامه اش دید چون بمظهر گفت کسی بخون کسی این همه دلیر مباد	
آنچه گویند که جانی و تنی ساخته اند	جان بر حسن در محبت مبنی ساخته اند

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

<p>با ستم امینتت اورا دهنی ساختا ند کلبه و شیخ دوت و برهنی ساختا ند</p>	<p>کار سازان ازل نیستی و هستی را ماه بند عشقیم ولی اهل تیر</p>
<p>بست مشهور که من شاعر خوش گفتارم منظر این اصل ندارد سخن ساختا ند</p>	<p>بدر دشمن بکنند ازان سپهرم کرده اند بنده تدبیر خود مانم که از افراط ظلم</p>
<p>بر گنهارم که هم بر خیر شیرم کرده اند از دصالم سپرو بر بچران دلیرم کرده اند بی وقوع جرمی از من دستگیر کرده اند</p>	<p>این بان سخن ناحق ریز چون درخشا ایکه منظر کینفس بی گریه باشم یاد نیست از خرم مزرگان چو ابر تر خمیرم کرده اند</p>
<p>مران باش که بروز کسی سیاه شود چه ممکن است که در چشم داو خواهد شود هر از بار تم گریه راه شود</p>	<p>چرا ز چشم تو حال دلم تباه شود بر ارتیح که گزشته تو به بجز منیست بدامت نزد دست من نشو کن</p>
<p>الوداع ای مصغیران گل این بلبل تا بعلیم گل رسید و تا که سنبل رسید زلف می چسبید با من از قفا کمال رسید</p>	<p>باغبان بیرحم و من و ام و فصل گل با شب بخوابان زلف عارفی در چشم این بلاهای سیه را ناکی از سر و انتم</p>
<p>بی سند منظر باشد هیچ فن را اعتبار تا که موزون کردند از بلبل اهل رسید</p>	<p>ارشان سلم چه کم میشود که منظر نیز پاک تیر گنهای گاه گاه شود</p>
<p>این ستم کیشان مرا سر و چراغ کرده اند رو سفیدم روز غمترین می سیاهان و نه اند</p>	<p>سوز دل از پیرهن بودیم نمایان کرده اند ناصح امشب دیده خرابی که از عجز</p>

۹
 در هر چه از
 سخن خجسته
 شکر کینت
 سر از سر
 برود درود
 ز یاد خجسته
 در هر کلام
 ۱۲
 صحنه صفت
 ربا کلام
 آبی سوزست
 سیه زده ای
 کلام ادعای
 خاص در ادعای
 اکثر جادو کینت
 کلامی در هر روز
 ۱۳

نشسته مردن بود خصی که سیر از دست

از جگم گشته اند اما چه احسان و امان

ایضا

چشم تر سیرالی خسار خوان میکنند
 بی بگل باد صبا که دستش باز نم آید
 اگر دبا دمیست اینجا بلکه تا هر روز
 آن کشته هیچ حق محبت دار کند
 و انغم ز تنگ فرصتی دل که چون سپند
 از اشک گرم دازدم سرد آفریده اند
 خون ریزیت بیاست که سرد کند ترا
 یا دروزیکه ولم متکلف کوی تو بود
 شب نمودند بن نامه مال مرا
 بساط خرمی بر گاه چشم چید بگیرد
 ز آه آتشین من دل سنگ آب میگرد
 یا در آن قرب که شرکان خسار بود
 بچه نازگر دباوسی ز غبار ما بیاید
 از ما ادب از وضع تو جرات نزه دار
 شقیم روی خوشتر این دیده متناک میگرد
 شبی انغم که بغیر قسم سربای زده است
 تا مرا عاشق نام سرد خوانان کردند
 جز تو بر دیده ما کس نگذارد قدمی
 میشوم داغ جوینم برودش تو که خف

ابرا این گلزمینهار اگهستان میکنند
 آن جنابهای که دستم بر گریبان میکنند
 سوغی و در ماتم محفون پریشان میکنند
 کز بهر دست دبا زوی قاتل دعا کن
 عمر شش برای نامه دیگر وفا نکرد
 ما را برای خاطر درد آفریده اند
 چون نیزه از برای نبرد آفریده اند
 مژه جار و پکش کعبه ابروی تو بود
 صبح دیدم که بدستم سر گیسوی تو بود
 چشمم روی گلرنگی بهر جا دید میگرد
 بزرگان ترم شوخی که نمیند میگرد
 دیده پا مال تو سینه لکد کوب تو بود
 اگر آن درازد امن بجز را ما بیاید
 سیر گل رعنا می محبت مژه دارد
 از این آب روان که محاسبم پاک میگرد
 کز کل زخم سرم بوی جنای آید
 از خبدرم علم حشر نمایان کردند
 شهره دارد که درین خانه بزی میباش
 چنین قالب نازک دل سنگین باشد

دیگر ترا رنگ و مرا ابو انسریدیم	دیگر دماغ عشق نازک تر ز حسن است
دوستان اسال تدبیرم لطیفین کینند	دیگر نوبهار آمد مرا ز تخمیر و گلشن کینند
زیر دیوار کسی نشست و فریادی	دیگر میشستم گذاشت کاین دل را دیدادی
فتنه را از سر پائی مژه بیدار کند	دیگر چشم شعخ من تو چه از ایدل زار کند
چو آن صهبای پر زوری در میان کیند	ایضا ز صد جاکاک از وجانه انداز حسن او
زاری مگر بداد دل زار من رسد	ایضا کی زور کس بر کشتی یار من رسد

رویف رای جمله

پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذا	شور باران بر نمی تابد سر محمود من
حاصل عمر مرا آه تلف کرد آخر	ایضا دل نگین مرا با زلف کرد آخر
آن قدر جوش زد این بگرگف کرد آخر	اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید
این دلاور گذر از قلب وصف کرد آخر	مژه بر هم زد و نم ندره اشک نشد

مقطع این غزل افتاد و چون شکل منظره مدد قافیه ام شاه رخف کرد آخر

رویف زای محبت

یار بی پرواست هرگز بر نیاز خود نماند	بر نماز و روزه و بر سوز و سناز خود نماند
این همه بر دور دامن دراز خود نماند	گر و باد و خاک ما هم خالی از انداز نیست
ای بد آموز نیاز ما بناز خود نماند	شعله از پیلوی خست این سر شهبان کیند
این قدر ای شمع بر سوز و گذار خود نماند	روز و شب از چشم ما دریای اقیانوس میرود
منظره ای دور از حقیقت نماز خود نماند	انفعال حرم بهتر از غرور طاعت است
می چکد مانند طوطی خون از آن لبها سوز	شد خط او سبز و در بخش جای بهنوز
از تکه بوسه دهان ساعز و مینا سوز	توبه خود کرد و ملی ذوق شراب و سوز

عشق
تعبه باران
خود را از
مخلف زار
۳۴

در چمن یک صبح دم بند قبا و کرده در امید و عده دیدار از بس دلم	میر و دبر باد هر سالی کویا بنا هفتون بوی جان می آید از خاک فرار ما هفتون
ماله موزون میکند عمریت ما پیش یار نیست مظهر از شمار شاعران گویا هفتون	
خط و مید و نخت اشو جهان سن هفتون دست بازوی قه بالیده دلی نازک تر نگر از تبت من ته و خوبان گویند	تنت ای رشک ی افق هاست هفتون پشت پای تور روی دگر است هفتون خاک گردیده و چشمش نگر است هفتون
مطهر بی سرو پا داغ دل گرم تو ایم پیر گردیدی و عشق تو جانت هفتون	
گوشد ای بیلان باغ عمر من دراز سید هند از یک خوام از خاک من یاد بهر استقبال آن بهای نوشین بکنید	باد یارب سایه دیوار این گلشن دراز آن قدر که کرده اند این خورشیدان دراز وقت می خورد و ج احی متصل گردان
عشق را اگر خست شوخی بهبودی حسن دست که کردی ز لیا سوی پیر این دراز	
رولیف عین جمله	
تربیت ما یکسان حاجت ندارد و سوز برخی تا بد و ماغ نازک با بوی شمع	
رولیف عین بحجه	
چون بر افروزی چشم عالم اندیش داغ وای بر عشقی که باشد ناقبل بر طرف	میگزیرد سر مله چشم تو چون دود چراغ کو کهن ناخوشی خسرو رفت شیرین بیون داغ
رولیف لام	
دین ما دیدن میهات که دیدن مشکل نه رسیدن به بتان که فر رسیدن مشکل	

س
 قد بر پشتی
 آهوی پشتی
 تو بد و غم
 بهجت
 شاد
 مغرب
 غمناک
 ۴۳
 خسته
 خسته
 خسته

تاب میتی با عشاق نداری افروز

مشکل افتاد و گر جامه در بدن گل

ردیف میم

میکند بید او تا من ادای خوش کنم
بر سر راه اتمم و در خطبه بر خیزم چو کرد
چشم چون نقش قدم او کرده نشینم راه
ان هر بر پیشه فقرم که وقت انتخاب
می نشینم بر سر بازار و در صحر خال
در گلستان باز هر گلبن فروکش میکنم
بر سر من قاتلان جمع اند و از جوش سرد

از میان جورها طرز جنای خوش کنم
کز برای سودن رویش پای حش کنم
تا ز خاک لای خویان تو تیاخی خوش کنم
از نیشان دو عالم بوریای خوش کنم
تا ز یوسف طلعتان جنس او احمش کنم
کز برای دفع و لغتلی هوای خوش کنم
نیست آن منت که بهر خود بلای خوش کنم

اشکم از تدبیر باد از استغای در دو کو
کز نی برنجوری منظره دوائی خوش کنم

ز سودا لطف دیگر کرد پیدا طینت پاکم
نیگر و در حجاب نور باطن طینت پاکم
دور روزی بش ازین کرد و اتمم باغ
بزیر حرج بطالع تری چون من نباشد
چو ز گسدان گراز برین بودیم قلم روید
پس از روی حری باغ خاندان عشق روشن

مبارک شد چو گل امسال این سر این عالم
ز خانوس سرم کرد و نمایان شمع در عالم
گذن این شمع مست یگر از دور بر سر خاکم
که با آن کوشتم شست ز بست خرقه اگر
کشد خط پیش آن چشم خننگو طبع حالاکم
چو مجنون سر ز چشمه سبایان شد کف خاکم

بزم شمع رو یا نم سهر بهر اعدا مظهر
که چون بروانه من در داون جانم چنگ پاکم

اگر نظاره آن شوخ مقدوسیت میدم

ولی دل در تلاش وصل معدومیت میدم

از آنکه خود را از این عالم
 از نام من بجان لغت داد
 که هر گاه در نام من نیت کند
 وصف خاتم باطل موی شود
 طه قلوب در زمین بود که
 یعنی چون یکا نیز در بیم رفت
 جان دل از شیشه آمیخته است
 رند من را نیت است
 ۴۶
 ۴۷
 یعنی ختم بر ابروی که با دوست
 که بوجع خوشی بود که
 بیگ در جهان پرورش است
 طه قلوب در آسمان است
 آنکه از آن که آید
 بعد از کردن نیت داد
 از دست یکدیگر چون نام
 سینه ۱۱

شود تا بعد فکرم حمله بهر دفع بدنامی
 ز تینهای بجران گردیل عشق تابش
 من از دوری او مرگ نزدیکت میدانه
 من ماصح ز ترک عشق میگید منیدانده

ترا زین آشتی چیزیکه منطوبت میدانه
 هنوزش در سر از شیرین بی شورت میدانه
 ملی نزدیک من چون از دورت میدانه
 که گوش من کیست چشم او کورست میدانه

گوازا زوا استغفای آن صاحبان مظهر
 بخوبیهای خود بسیار مغرورست میدانه

کفون برو اندازم گر گردد و خطی اعم
 چو آن جامی که خالی از نسی لطف سازند
 چو فاندس خیالی گبندم بر گور میگردد
 چرا رنگین نگردد و حرف من هر روز کز غلی

کز ابرگریه من سبز شد پشت لب باجم
 کدخدو را تپی در مهر کردن غاتم از نام
 زیارت میکند از بسکه گردنهای ایام
 برنگ غنچه شیر از خون دل کرده در کاهجم

تو آن زخم دل من از رنگ دل در وقت مظهر
 که مجروح رنگ لوی بان پرورده و خامم

عشق یوسف زار کرد از گلها گل شادام
 بهر اندک وصل حرد امی کرد اختیار
 تا تو اینهای من فکر که چون تراباب
 بنده چاک گریانم که از فیش جویض
 سیر قسمت کن که چون بنیر حور در اینج

ساخت از باران صبر آباد و ترویرانه ام
 داغ دار و ناقصت نمی پروانه ام
 قدیم تکیه دارد بر ستون خانه ام
 خنده دارد بر لبش آسمان یوانه ام
 صد هزاران موی پنهان کرده در پاره ام

ایضا

بپایش سر نهادم که داند از یک من دم
 بحرف هر احمای رقیبان که در قسمت
 من ام و ز ثابت شد بر منی شد و میباش

برویم پشت پای زودان بازیکه من دم
 مسیحالی لغش منود و اعجازیکه من دم
 بگو شمع از در دل آید او از یک من دم

کند غالب بی گزلبیای جدا افتد ز شوخیهای آن گان گیر کارم آخر شد	تلاک و رم همگد از یار سازد که من دم چنان افشرد دل را چو گل باز که من دم
ایضا	
باز خاسم گله از جور تو بسیاد کنم منم آن مبلبل دل تنگ که در سینه می طپد و نفس سینه اگر ام شود هر کجا می نگرم جوی روانی در کوه	زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم جای آن نیت که یاد گل و شمشاد کنم مخ جان گرد تو گردانم و آزاد کنم سرسنگی زخم و ناتم فرهاد کنم
گر سر رشته تقدیر بیا بم نظر عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم	
گرچه من صید ضعیف مشت خون آورده ام وادی مجنون بعد من پست از گردن جوی شیر آوردن آنکس چندان گزشت از چنین آزادی بوقت ندان بهتر است	تدر صیادی پری بهر شکن آورده ام بعد عمری خاک و رابر جنون آورده ام من ز کوه سینه خود جوی خون آورده ام کل چو رفت از دامنش پر رو آورده ام
سکه مطهر آب میشد زهره ام ز نامم تاب این غمها میدانم که چون آورده ام	
چسان ز جامه خود گردستی افشام مگیر نام جنون پیش من که خواهد رفت نهان چگونه کنم راز خود که همچو شلم لسان حوسه کسبل بعین جمعیت	که این عباد چه صحر است جز خودانام ز راه چاک گریبان چو بوی گل جانم جای اشک سخن میس که زرقانم بعشق زلف تو سرتا قدم پریشانم
چشم خویش کند ناز عشق من مطهر تاب مهر سهر سهند خاک کنگامم	

قدحین فخری است
 بیخشی من چون
 زین تا سبکداری
 کس کسان مراد
 آب صبر نشسته اند
 ز سبکداری جان
 با صبر و درخت
 کسند خدیو ایام
 کلام
 نسبت من با
 مهر با اعتبار است
 زینجا آورده است

س

نخندگیان
کلبی زنگ

دگویی بدنیان

شدت کون

ناهم کارگویی

دغایر شدم و

شهرت

ز خون و خون

نمانده ای رض

لاچاره بود

مستور گریختن

بناشد و نسی

بناشد و نسی

باشکوه فقر حسن باصفا را بنده ایم
جلوه منظورست خال و خطه از اعتبار
تا مراد دل تیر پای تان آسوده است
خبر پرستش بیخ از عشق تان مقصود است

گر چه شاهیم ایجا و ندان شمار بنده ایم
خوش برود و نشان چسپان چهار بنده ایم
طالع فرخنده زنگ خار بنده ایم
ای هوسناکان دل بی دغا بنده ایم

سرفرو با کس نمی آریم در طرز سخن
خوشش او ایهای مطهر میرزا بنده ایم

از دو اسر گزینخواه بد رفت آزار دلم
ما ز پاشی گر گذر عیش ریج من بخت
میکند هر خط پیش خرد سالانم سبک
در بلاها از برای خاطر م افتاده است

دلدهی باشد علاج من که بجای دلم
باعث آرام خوابت آزار دلم
زین او آها آنچه من فهمیده ام بار دلم
منقل از دل نخل از دل گنهگار دلم

هر کجا بینی دل مطهر من باید رساند
گر به نقد جان بدست آید خریدار دلم

از برای سحره عشق آستانی یافتم
سرو مهرهای جرخ دون تا که کرده بود
در ریاض هند بر خردم بر عناقستی
وست مشرب چه دنیای فراخی بوده است

سر زینی بود منظور آسمانی یافتم
روی گرم آفتابی دیده جانی یافتم
سبزه بود آرزو سرو روانی یافتم
چون فلک و گردش ساغر جانی یافتم

خویش را مطهر بدست دلبری بفرستم
بهر رعیت پیری حستم جوانی یافتم

دل و حشمت را مثل بخون دانستم و دیم
چو زنگ پان نمودار از گوی یار گفتا
عروزش چون نشدر نمی سر بر این گنجا

با پنهان خون خود را دیده و در سینه بستیم
که خون ناختم از گردن قاتل ترا دیدیم
برای خودستی از رنگ پای او ترا شدیم

جهانی گرچه از شورم در آزار است مینالم	مرا صبری کم هست در بسیار مینالم
گرستن نیز طرز غرض همان است میگویم	فغان هم طوری از اظا اگه تار است مینالم
یفغان بر شاگر تلخ کرد و خواب بندوم	مرا با چشم بیاری سر و کار است مینالم
ایضا	
پیش ازین در گلشن میخانه سخن دادم	و اغما چون مال لبای گل بدامن دادم
کرده ام عشق سپاهی دهار اسیر راه	عمر لادل چن جرس در قید آهن دادم
در جئون هم میرزائی از مزاج زلفت	کز برای خویش حامی ز گلشن دادم
ایضا	
گرفار حیات از بهر آن لف گره گیرم	بودی بسته ام این زندگانی همچو قصورم
بجو بد میکند هر کس که با دیوانه بدشاه	ز جوهر آخورد و احمق بدخیرت زنجیرم
همین عیب و فاسطه مکنند از چشم خوانم	
ایس از همدال فهمیده که بچهره است تقصیرم	
اگره میگرد ز لجاجت عبرت میگفت	ایضا پیرین رفت ز مصوره کفنانم
اول بقدر جوس از خم نشد سیر فوس	بجو خویش آن خضر مزگان زورم
ادبک میبیم از دست حر که من گویم	ایضا زمین بودم بزنگ فامزل چون سخن گویم
منم آن میل بی بال و پر کز نا امید بیما	نذارم خوش که از گل پریم در حرف زجر گویم
چو شان عمل عشرت شیم چه گوئیم	ایضا چون گل همه تن زنی دیشیم چه گوئیم
از ما خبر ضبط و ره صبر میرسد	مانوحه گران دل خویشیم چه گوئیم
نباشد تا بحسن آبدارت همچو قصورم	ایضا بخیر و زندگی بی پرده صورت همچو قصورم
چو می بینم در گوش تو از رخ میر در گم	بسر کقطره می آرد قیامت همچو قصورم
بیای رفتن میدان ازین جهان رفتی	ایضا بزنگ سایه بخر یک دیگران رفتی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 قلم از دستش
 من آن آنچه چون در بدن با
 هم نهادن کمال داشت
 گو مستند مغز خدی من راه
 صد پیش گزفتم ۱۱
 ۱۲
 قلم از دستش
 چنانکه دل با من بی وفا گویا
 شد خدای که با من مغز خدی نهاد
 ۱۳
 هم با تو افتد که کس سرور
 کز یافت صدا حق حال از شب
 ۱۴
 ایست برب
 هر آنجانی که شدت مغزت
 منزلت ۱۵

مذاشت مستی من تا عدم سر و فرق
 سحر عید گل و عاشق میل در چمن دیدم
 مناسبت با سربل سر و با طرف گشتن
 نیاز عاشقان به عشق را در ناز می آرد
 دلم بر خویش میوزد که مشغول عجب کام
 نه از دوست چه بجز آن رخ چون گویند
 ما از نسی قلیان کسی کام گرفتیم
 میتوان داد با خاست خیاطی خویش
 میگانه شد ز سحر سنی بی وفا دلم
 رحم آیدم که بی تو جسان میش میرد
 فراق دستان کرد از حیات خدیش نامی

کمر تو بستی و من صفت از میان رفتم
 ایضا به نیزنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم
 رقیب امشب او اها کرد من هرگز بخندیدم
 ایضا تو سر تا پا و فابودی ترا من بی وفا کردم
 تو در خوابی و من شبها بسوای تو بیدارم
 ایضا کشیدی تیغ و چیرری زیر لب گفتم
 ایضا آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم
 ایضا که بالای تو عمریست نظر دوخته ایم
 ایضا یارب شود بهیچ خودی آشنا دلم
 ایضا بکس دلم غیب دلم بے نوادلم
 ایضا من آن خاکم که رفتمهای با این در برادم

ردیف من

رونق فقر فزون کرد بریشانی من
 کی کسی پیشتر از وقت مقدر میرد
 سپها کرد و غم مردم تمنای صصال
 از جیاناله و فریاد کردم آنسوس
 چون برگسینی این صید تازه صیاب
 می شود در به جایا رسبکبار غریز

سخت زبید من جامه عربانی من
 در شب سحر اجل کرد و گنجبانی من
 هجر بسیار سبک شد ز گرا بخانی من
 یار آگاه نشد از غم نهانی من
 عرضه دام چمن شد ز پر انشانی من
 گشت سامان و گری سر و سامانی من

حاجتم نیست بتعرف غریزان مظهر
 که سخن میگند ازها سخندانے من

نصیب من نشد و خواب هم دیدار این
 بی این بود فرو دید شب زنده دار این

<p>که با صد یاس با چندین امید افتادگان یک یک پمانه آفرشد هر گل فصل بهارین لسان که در بهار از پای نشیند غبارین بر قفس آمد بزرگ آسای سنگ مزارین اگر می بود در دستم عنان اختیارین که میماند بزرگین با خون بای رگزارین زلفت اسما هم نرسیده بیرون غارین نشانی میدهد و زخوش برود و تنه یارین</p>	<p>پانذاری سرپای زودی جسم زمین بکام دل نه او این عمر کوه فوستیم خراب و در دامان از خوش رخ این نجاکم آدی و بسکه برگ و توگر و دریم چنان از خوش میرفتم که هرگز بر نمی گشتم روم هر صدم در باغ و برگ لار اویم بهار آفرشد گل و انشد با من زینست بر گریم نهال سرو را کین بغل خشت</p>
<p>نوکلی بر قفس مرغ گرفت آرزون بی شقت توان زخمه باین تارزون از من آموخت گل داغ به تارزون نیست بیش از گره چند بر تارزون نیست این کار کم از خیشه بکسارزون</p>	<p>خوشترست از گل خورشید به تارزون شد بصد خون بگونا گوی سیه انگ این همه عرض بگل که در شمع عشق شمع بر سبزه صد و اندام جراحی نازد شعر نازک بر این سنگد لان تنجی اند</p>
<p>آرزو بگل گرفت محبت مزارین شرمش نیاید از دل امیدوارین خوابیده بخت دید و شب نده داین گاهی نیاید این دل ناکس بگلین</p>	<p>آرزو بگل گرفت محبت مزارین شرمش نیاید از دل امیدوارین خوابیده بخت دید و شب نده داین گاهی نیاید این دل ناکس بگلین</p>
<p>چون خم تمام سال زنده خوشن من</p>	<p>در چند نو بهار نباشد خون من</p>

ع
 مخزن
 زنده یار
 مخزن
 زنده یار

ایضا

ایضا

ایضا

باشد چو غنچه چاک گریبان شکون من را فی گشت نوش لب من بجان من	باشد خلاف طوب جهان سعد بخش عشق شیرین بجوی شیر افزا و صلح کرد
--	---

اینست که برعم تو مظهر رو نبات
بس که بی ست جانب حق زهنون من

بزم خم بستن مرهم بود بر غیر در بستن ز من دل بستن از بار بر خوم کمر بستن نصیب من نبود امسال شاخ آستان بستن چو گل و اشده لازم بود بال بلبلان بستن ضرورت ای پس از جهت سنی خندان بستن در دست و در دست اگر بر زمین بستن	شیدانی تو طور بنیبرد باغ جگر بستن بود چون بند و بست وضع بر کس زور بستن ضرور شد کنون خست مغز گلستان بستن تو ای صیاد ایام خزان طالم کجا بودی مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود بیوان بستن این نقش تو با تصویر من
---	---

ردیف واو

گشتی که مرا می آدم کنون بکار او قیامت مطلق خود اندیم بر لوح خراب او	گشت آخر خط که می بر خراب او گذر افتاد چون مار با خاک میر خراب او
--	---

ردیف با

خدا رحمت کند دل را رفاقتهای من کرده که خون صد چون پروانه را در یک گانه کرده گر چو ب نفس از غار دیوار چمن کرده چرا این که جوشی رنگین با آن من کرده مرا ز بار این مینای کافر بر من کرده که یعقوب از پی یوسف چه در بیت الحزن کرده خدا سپاسه تعلیم و اصلاح سخن کرده	خاک و خون دران کوازر آسمن طره کرده دل بر خویش میوزد که با آن شمع میوشم کرده مرا از خانه صیاد بوی باغ می آید کرده چو لعل از آتش این شک یارب هره خرم کرده بذوق با ده جای بت پرستم شیشه می کرده حقوق خود ز نیامی شمار و لیک ازین غافل کرده بحرف کس نماید حرف من مظهر چه بر تپ کرده
---	---

قد اینست
مگر این من اگر
ای نهاره جات
بجان تو خان
مدات است
بس باید که گوی
بجانب حق زین
مغز او بود
مغز
شخصیت
میرد صدم
و الله اعلم
بیت
سوره ام

تجدید فارسی کلیمات و عبارات

چهارم یادگار

گلچ سخن دولت پانیده است نام سخنور ز سخن زنده است
مردود دلان را سخن جان دهند آنچه در آب حیات آن دهند
(مؤلف)

کتاب الاطراء

تألف

میرزا عبد العظیمخان کرکازنی معلم زبان فارسی ادبیات

جلد دوم

طبع دوم

حق طبع و تحریف محفوظ است

طهران - ۱۳۴۶

جلد سوم عنقریب بطبع خواهد رسید

پس از مرگ از مراد با چناری بنفشه باشد خوشا روزیکه از اندازن از خود خبر داری چو من خود هم سری پید کنی یارب گیسو منظهر تو دشمن خودی ای خانان خراب باز میخوای بدام خود گر قرارم کنی	ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا
سر ازین تیغ برون آسانست	ایضا
گل میدمد از خام با گرد فرست ای چیره سنج تو بگر خون کن گل تا ز بد رینا ناین حلقه چشم از هر تره ام چکا نذاشکی گرمی گر بنده رخانی معشوق منی منظهر بخدا که غیسب اران خود از گرمی جلوه کرده ام تیغ حکیم من تشنه خون رنگ پانم کر کشک با عیش و طرب که آرمیدیم چشم اکنون که بدل حسرت روداریم از دست تیغ عشق بدردم چکنم	رباعیات دیگر دیگر دیگر ایضا ایضا ایضا
دل میچکد از نگاه ره مگین اثرت گر دیدم که بهار بر گرد دست شد کعبه سوز و سازین حلقه چشم چون چنبره شمع سازین حلقه چشم در مشق گزینتن کن هیچ کس بریکه تی هو اتوی تسلیمی مشاطه رقیب گشت یارب حکیم شد پروه میان بوسه لب حکیم از رخ و المها که طبعیدیم چشم دیدیم چه شد از ندیدیم چشم گردیده دل از خیانت سر دم حکیم	ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا
دور می ست چو پروانه خونم منظهر گردن سر آن شمع نگر دم چه کنم	ایضا ایضا
اشکم تا کوی دل ربا می نرسید این ناله آه سرور اهی نکشود	ایضا ایضا

۱۴
ای عشق زانسانی
درد تو بیدار شود و در دام
هکلی شدی هم ز تماشای تو گریز

۱۵
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

۱۶
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

۱۷
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

۱۸
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

۱۹
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

۲۰
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

۲۱
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

۲۲
تو غایب گردی
تو درین جنبه
سازنج جنبه شمع سازین حلقه چشم
کبر آن شمع می سازند و این صفت
در غیبه بود درین زمانه شمع

و عشق تو بند عقل با سینه ایم	ایضا	بر خاک ره آبروی و خفته ایم
هر چند که با بر سر مانگداری		چون خار بدمان آویخته ایم
ای روح تن نظاره گروت گوم	ایضا	جان و دل پاره پاره گروت گوم
انوار خست ز داغ چیک افزود		ای ماه پیر استاره گروت گوم
داغ چیک که بر رخ همچو مه است	ایضا	چشم گستاخ مصدر این گروت گوم
از بسکه نظاره اش بشوخی کردند		بر چهره نازکش نشان گروت گوم

محمات

گاهی چون نسیم کوبش گذر کنم		خواهم که بخود انگی آه سر کنم
لکن بر تبه خود و او چون نظر کنم		ترسم که از محبت خویش خبر کنم

با خویش سرگرانی او پیشتر کنم

بر دم ز تاشمع صفت مشتعل شوی		گاهی نشد چشم تر من غل شوی
هرگز گفته ام که خبر گیر دل شوی		ترسم ز سوخائی خود مشتعل شوی

گر از امید واری خویشت خبر کنم

در کوی او باین دل پر شور و عجب		کردم ز بسکه آمد وقت علی حساب
چون است گشته خوار مکرز اجنه		رسوا ایم رسید بجای که از جباب

دیگر ز پیش او نتوانم گذر کنم

آن رشک گل نکرده ام از بترم		آتش برین بنفته ز خاک ترم هنوز
تعالی گشته است جان بیکرم هنوز		بی طاقی شوق بین کز سرم هنوز

گذشته یار در وی بر او در کنم

چون چشم دیر ماند بر خسار آفتاب		یا مثل طفل شوق که گوی کند کتاب
تا همچو عاصی که بر ندش بی عذاب		وقت و داغ او من دیوانه خراب

بایس که رود بروی شوم گریه سرگرم	
دیدم که میرود اثر آه من بیا دروشن گنم ز اشک نلگ قلم سواد	گفتم مگر بکتب حلسیل اتحاد الکون که هیچ داد و دم گریه هم نداد
در کوی او شینم و خاکی بسر گنم	
گاهی که با وسیله مظهر بکوی او گر حسب اتفاق شوم رود بروی او	سر می کشم بجا ز به آرزوی او میسه ز شرم عشق بجایم که روی او
باشوق این چنین نتوانم نظر گنم	
مخمس دیگر بر غزل صاحب	
عرق افشان تو ای شوخ پسرمی آئی جامه سبز چو شمشاد بیرم آئی	دست چون ببله ترکان کبر می آئی پهره افروخته چون گل بنظر می آئی
از شکار دل گرم که در گرمی آئی	
جان پاک از تن ابر نیاید بیرون حرف مهر از لب دل ابر نیاید بیرون	بوی گل از در گلزار نیاید بیرون از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون
بصغائی تو که از خانه بدر می آئی	
جیب ما پاره چو گل میش تو هر خیزد شود چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود	نیست ممکن بدلت ریشه ماند شود بچه تدبیر کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بروری نه برز می آئی	
بی تو ای شوخ ز من چشم بر آبی مانده چو لپه غنچه لبیبی گلآبی مانده است	در هوای تو طلسم چو جانی مانده از حیاتم نفعی پا بر کای مانده است
میرود وقت بیا لیم اگر می آئی	
چه خیاست میوه در کوهت پدیدن	یا چو دستار تو برگرد دستار گویدین

چونکه در خواب با نعت نتوان گل چین	کیست گستاخ که بر روی تو آرد و دین
که عرق ناک ز آینه بدر می آئی	
چون کتان خسته ات ای ماه چین کیست که	بسته آن خم زلفای بت من کیست
کافر عشق تو بر روی من کیست کیست	در رست باخته جان دل دین کیست
که چو خورشید بشیر و سیر می آئی	
شعله روی تو انداخت به تب صائب را	همچو مظهر من آتش غضب صائب را
و چون چو تاج گره شد ز ادب صائب را	جان رسیدت ز شوق تو بل صائب را
میچ دقتی به ازین نیست اگر می آئی	
تمام شد محس میرزا مظهر جانان بر عشق دل میرزا اصاب	
و اسوخت	
روزی بقاصدی سر را شدم دو جا	پرسیدمش ز مظهر دیوانگی شعار
آهی کشید و گفت که از دست روزگار	آن بلبل که بے رخ گل بود بمیقرار
اکنون می طرب بیاغش نمیرسد	
گل نمیرسد بیاغ و دماغش نمیرسد	
کاهی چو سیل سوی بیابان نمیرود	چون ابر بر جانب کستان نمیرود
بلبل صفت به سیر گلستان نمیرود	پر دانه وار سوی چراغان نمیرود
از بیدلی بلخ غم عهده بسته است	
وز نیکی با تم خود خورشده است	
کو محرمی که داد رسان را خبر کند	در کوی دوستان غریزان گذر کند
لی اختیار گریه و فریاد سر کند	پرسند اگر ز حال سخن مختصر کند
یعنی چه جاس حرف و مقام حکم	مظهر ز چند روز مهمل ترجمت

تا چرخ و ابر در بی بید او کرده است	دل‌های دشمنان نبضش شاد کرده است
دشمنی ز شهر دور تر آباد کرده است	خوش مردنی بر زمین ایجاد کرده است
رحمی بغیبت دل دیوانه اشش کنید	رقت گیرید با کسی غریبانه اشش کنید
جانش بلب زرنج و قهقارید بود	تا وحشی بدام محبت کشیده بود
عمری نجاک و خون ز تمنا طپیده بود	تا با مراد دل نفسی آرمیده بود
کرد این فلک بتیر ماست نشانه اش	افتاد سنگ حادثه پیشه خانه اش
روز مرا جعدن ره ویرانه اشش نمود	دیدم چو کشته بر سر خاک افتاده بود
گاهی اگر ز تار نفس عقده می کشود	این بیت خود بر تیره خویش می سرود
در خاک و خون کشید سپاهی پسر مرا	پیش از اجل رسید قیامت پسر مرا
هر دو دستم بدشمنی آهنگ میکند	با هر که آشتی کنم خنک میکند
بینا بن معامله سنگ میکند	و انعم که مرگ نیز بن سنگ میکند
ای چرخ بر سر چو سنی بکسی غریب	الله اکبر این همه بید او باغیب
مشنوی	
خدا در انتظار حمد مایست	محمد چشم بر راهش است
خدا مع آفرین مصطفی بس	محمد عابد خدا این
مناجاتی اگر بایمان کند	پس بیستی هم قناعت پیران کند
محمد از تو میجوهرسم خدا را	الهی از تو عشق مصطفی را

ذکر لب و امکان مظهر نفیست
 بر تکریرم عرض عرض بهر نیست
 طپیدن واری از دل بیخام
 همین خون گرمیم در بنم نیست
 خیال کن ترانے ہم ندارم
 دلی دارم حزینی داود ای

سخن از حاجت افزون نفیست
 و ما غم را ازین بوها خبر نیست
 اصول رقص سبل میکارم
 و اگر از سر چه گویم اتفاقیت
 و ما غم قصه خوانے ہم ندارم
 کنون سیر سیکس هم حزنی و ای

مشقوی و مکر

سرت گردم ای فاصد کوی یار
 از آن پس با آن شوخ بیان گل
 چنان بی تو از خویش آزرده ام
 چه رحمت بر حال این مختصر
 دل مرگ سوز در بران تا توان
 شود مطلع گر ز احوال من
 اگر بشنود درو این سینه نشین
 نگاہی ضرورت بر حال من
 بچو آن مرغ دیوانه وصل گل
 تا دم زبیدا و ایام محسبم
 بهر رفت عمرم درین انتظار
 بر آتاب غیبط نفس چون نماند
 که گردا شود شاہراہ سخن
 ازین رہ بجرات قدم بینم

ز من سجده بردن آن نگار
 بگو ای دل جان و ایمان گل
 که از دست این زندگی مرده ام
 که جز بکسی نیستش نوحه گر
 که از رنگے ریخته باشد جان
 کند گریه هم گریه بر حال من
 شود همچو سلسے مال خالی خویش
 که افتاده بجان دینال من
 که گردد گرفتار در فصل گل
 بغض وصال تو دردم بجز
 که از ایدیم کے شود درو بکار
 ہوسس ریشہ درشت خاکم دوزخ
 ششیم شود واجب العرفن
 با فہار احوال و ہم بینم

که هرگز نبود این امیدم بخت
 فرود رفت و حیب حیرت سرم
 بنو دم شکار چنان معتبر
 ز زندان بپای امتحانم برابر
 در احوال من غور کن کی نش
 بصد جان گرفتار رایی تو ام
 نیایی اگر با بستانم مرا
 عطا کن و لم راجیات ابد
 ز بجز خودت انتقامم کش
 باین لطف شرمندۀ خویش کن
 و لیکن نه آزادی از دامن عشق
 من و نازها بردنای خودم
 اگر تنگ داری زمین اینقدر
 ز آنها عشقم خجالت کش
 نه بجاست این داوید این
 کتیم گرنه آهی بسودای تو

بزدان کشم و در چنین فصل خشت
 که بهر چه بستند بال و پر دم
 که لازم بود و قید من اینقدر
 بطور خودم ساعتی و گذار
 اگر بدینیمت ابل این قفس
 بدل بنده جبرهای تو ام
 بگر و سر خود بگردان مرا
 بر اتم ده برنجات ابد
 بانداز و بگیر بدامم بکش
 ز آزادیم سنده خویش کن
 که صد عیدت سربان ایامم
 ترقع رزوق و صفای خودم
 زهی آبرویم که خاکم بسر
 ز بیثباتی من مالت کش
 ز سوزنی نست فریاد من
 شود بے علم فرج غمهای تو

قطعه تلخیص

الحمد لله رب العالمین
 کز لطف غیب گشت مسرور
 کان صدر نشین بزم دولت
 آن سید بر حسن که گش

والشکر لله رب العالمین
 از مشبب سبب سرت افزا
 باز و به شناسش نظر دهنی
 چون نام علی است عزیز جانها

بعضی کعبه است از خاکت و حق است

۴
 بسبب بنی
 ز غم و غم
 عذیب
 ۴
 ای صوفی
 هم کجاست

۶۳
 ۴
 بیداد بینی
 سبب یاد
 ع
 یعنی چه
 من دفع
 و فریب
 ز غم و غم
 است

